



کتاب حاضر هنوز به زیور طبع آراسته نشده است؛ در شرف چاپ و نشر قرار دارد؛ لذا حق چاپ و نشر برای مکتب وحی محفوظ است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیباچه دفتر دوم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی، بنده را معلوم شود در فوائد آن کار، بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد؛ پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد. و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبند؛ زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آن است که از بهر آن مصلحت آفریده شده است.^۱ و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن، چنان که در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد؛ ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾ خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود، ﴿وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ﴾ به میزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب. **إِلَّا كَسَانِي** که از عالم خلق مُبَدَّل شده‌اند^۲ و ﴿تَرْزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ﴾ گشته‌اند «وَمَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدِرْ!»^۳

پرسید یکی که: «عاشقی چیست؟» *** گفتیم که: «چو ما شوی بدانی!»
عشق و محبت را بی حساب جهت آن گفته‌اند که صفات حق است به حقیقت، و نسبت او به بنده مجاز است؛ ﴿يُحِبُّهُمْ﴾ تمام است، ﴿يُحِبُّونَهُ﴾^۴ کدام است؟! **الْحَمْدُ لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ، وَ الصَّلَاةُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ!**

[بیان سبب تأخیر دفتر دوم]

مدتی این مثنوی تأخیر شد *** مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو *** خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو
چون ضیاء الحق حُسامُ الدینِ عِنان *** بازگردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود *** بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت *** چنگ شعر مثنوی باساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود *** بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود *** سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت *** بهر صید این معانی بازگشت

^۱ نسخه قونیه: زیرا جنباننده از بهره‌های آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنیم.

^۲ سوره الصافات آیه ۳۹ و ۴۰: ﴿وَمَا تُجْزَوْنَ إِلَّا مَا كُنتُمْ تَعْمَلُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ﴾.

^۳ مَنْ لَمْ يَذُقْ...: آن کس که نچشیده، نمی‌داند.

^۴ سوره المائده آیه ۵۴.

﴿يُحِبُّهُمْ﴾: خدا ایشان را دوست دارد. ﴿يُحِبُّونَهُ﴾: آنان خدا را دوست دارند.

ساعِدِ شَهْ مَسْكِنِ اَيْنِ باز باد *** تا ابد بر خَلْقِ اَيْنِ در باز باد
آفَتِ اَيْنِ دُرْ هَوَى و شهوت است *** ورنه اینجا شربت اندر شربت است
اين دهان بر بند تا بينی عيان *** چشم بند آن جهان، حلق و دهان
ای دهان، تو خود دهانه‌ی دوزخی *** و ای جهان، تو بر مثالِ برزخی^۱

نور باقی پهلوی دنیای دون *** شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط *** شیر تو خون می شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس *** شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می گریخت *** بهر نانی چند، آب از چشم ریخت
گرچه یک مو بُد گنه کاو جُسته بود *** لیک آن مو در دو دیده رُسته بود
بود آدم دیده نور قدیم *** موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن حالت بگردی مشورت *** در پشیمانی نگفتی معذرت
ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد *** مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد *** عقل جزوی عاطل و بی کار شد
گر ز تنهایی تو ناهیدی شوی *** زیر ظلّ یار خورشیدی شوی^۲

رو بجو یار خدایی را تو زود *** چون چنان کردی، خدا یار تو بود
آن که در خلوت نظر بردوخنه‌ست *** آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست
خلوت از آغیار باید نی ز یار *** پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود *** نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود *** ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم توست ای مرد شکار *** از خس و خاشاک او را پاک دار
هین به جاروب زبان گردی مکن *** چشم را از حس ره آوردی مکن
چون که مؤمن آینه‌ی مؤمن بود *** روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن *** بر رخ آینه - ای جان - دم مزن^۳

تا نپوشد روی خود را از دَمَت *** دم فرو بردن بیاید هر دَمَت
کم ز خاکی؟! چون که خاکی یار یافت *** از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت *** از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف *** درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت: «یار بد، بلا آشفتن است *** چون که او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کُهِف *** به ز دقیانوس باشد خواب کُهِف»^۴

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود *** خوابشان سرمایه ناموس بود
خواب بیداری‌ست چون با دانش است *** وای بیداری که با نادان نشست

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: دهان دوزخی.

^۲ نسخه قونیه: چون ز تنهایی تو نومیدی شوی.

^۳ میرزا محمود: بر رخ آینه جان دم مزن.

^۴ نسخه قونیه: به ز دقیانوس آن محبوس کُهِف.

چون که زاغان خیمه بر گلشن زدند *** بلبلان پنهان شدند و تن زدند^۱
ز آنکه بی گلزار بلبل خامش است *** غیبت خورشید بیداری گش است
آفتاب ار ترک این گلشن کند *** تا که تحت الأرض را روشن کند^۲
آفتاب معرفت را نقل نیست *** مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سَری ست *** روز و شب کردار او روشنگری ست
مطلع شمس آ اگر اسکندری *** بعد از آن هر جا روی، نیکو فری
بعد از آن هر جا روی، مشرق شود *** شرقها بر مغرب عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان *** حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس، راه خران است ای سوار *** ای خران را تو مزاحم، شرم دار!
پنج حس هست جز این پنج حس *** آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

^۱ نسخه قونیه: خیمه بر بهمن.

^۲ تصحیح شده بر اساس نسخه ناسخه. میرخانی:
آفتابا! ترک این گلشن کنی *** ... روشن کنی.

اندر آن بازارِ گاهلِ محشرند *** حسّ مس را چون حسّ زر کی خَرند؟!^۱
 حسّ ابدانِ قوتِ ظلمت می خورد *** حسّ جان از آفتابی می چرد
 ای بُرده رختِ حسّ ها سوی غیب *** دستِ چون موسی برون آور ز جیب
 ای صفاتِ آفتابِ معرفت *** و آفتابِ چرخِ بنده‌ی یک صفت
 گاه خورشید و گهی دریا شوی *** گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
 تو نه این باشی نه آن در ذات خویش *** ای فزون از و هم‌ها و ز بیش
 روخ با علم است و با عقل است یار *** روح را با تازی و تُرکی چه کار؟!
 از تو - ای بی‌نقش با چندین صور - *** هم مشبّه هم موجّد خیر مسر
 گاه مشبّه را موجّد می‌کنی *** گاه موجّد را به صورت ره زنی
 گاه تو را گوید ز مستی بوالحسن: *** «یا صَغِيرَ السَّيِّئِ یا رَطْبَ البَدَنِ!»
 گاه نقش خویش ویران می‌کند *** از پی تنزیه جانان می‌کند
 چشمِ حسّ را هست مذهبِ اعترال *** دیده عقل است سنی در وصال
 سُخره حسّند اهلِ اعترال *** خویش را سنی نمایند از ضلال^۲

هر که در حسّ ماند او مُعترالیست *** گرچه گوید: «سنی‌ام»، از جاهلیست
 هر که بیرون شد ز حسّ، او سنی است *** اهلِ بینش چشمِ حسّ خویش بست
 □ هر که از حسّ خدا دید آیتی *** در بر حقّ داشت بهترطاعتی
 گر بدیدی حسّ حیوان، شاه را *** پس بدیدی گاو و خر، الله را
 گر نبودی حسّ دیگر مر تو را *** جز حسّ حیوان ز بیرون هوی
 پس بنی‌آدم مُکرم کی بُدی؟! *** کی به حسّ مشترک محرم شدی؟!
 نامُصوّر «یا مُصوّر» گفتنت *** باطل آمد بی‌ز صورت رفتنت^۳

نامُصوّر «یا مُصوّر» پیش اوست *** که همه مغز است و بیرون شد ز پوست
 گر تو کوری، نیست بر اعمی حَرَج *** ورنه رو «کالصبِرُ مِفْتاحُ الفَرَج»
 پرده‌های دیده را داروی صبر *** هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
 آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک *** نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
 هم ببینی نقش و هم نقاش را *** فرش دولت را و هم قرّاش را
 چون خلیل آمد خیالی یار من *** صورتش بت، معنی او بت‌شکن

^۱ نسخه قسطنطنیه: اندر آن بازار کایشان ماهرند.

^۲ نسخه ناسخه: سنی نمایند از وصال.

^۳ نسخه قونیه: بی‌ز صورت رستنت.

شکر یزدان را که چون او شد پدید *** در خیالش جان خیال خود بدید^۱
 خاک درگاهت دلم را می‌فریفت *** خاک بر وی کاو ز خاکت می‌شکفت^۲
 گفتم: «ار خوبم، پذیرم این ازو *** ورنه خود خندید بر من زشت‌رو^۳
 چاره آن باشد که خود را بنگرم *** ورنه او خندد مرا: ”من کی خرم؟!“
 او جمیل است و مُجِبُّ الْجَمَال *** کی جوان نو گزیند پیر زال؟!»^۴
 طَبَّیَات از بهر که؟ لِلطَّيِّبِينَ *** خوب خوبی را کند جذب از یقین
 □ در هر آن چیزی که تو ناظر شوی *** می‌کند با جنس سیر، ای معنوی
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد *** گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 قسم باطل باطلان را می‌کشد *** باقیان را می‌کشند اهل رَشَد^۵
 ناریان مر ناریان را جاذبند *** نوریان مر نوریان را طالبند
 □ صاف را هم صافیان طالب شوند *** دُرد را هم تیرگان جاذب بوند
 □ زنگ را هم زنگیان باشند یار *** روم را با رومیان افتاد کار
 چشم چون بستنی تو را جان‌کنندست *** چشم را از نور روزن صبر نیست^۶
 چشم چون بستنی تو را تاسه گرفت *** نور چشم از نور روزن کی شگفت؟!^۷
 تاسه تو جذب نور چشم بود *** تا ببیوندد به نور روزن زود
 چشم باز از تاسه گیرد مر تو را *** دان که چشم دل ببستی؛ برگشا
 آن تقاضای دو چشم دل شناس *** کاو همی جوید ضیای بی‌قیاس
 چون فراق آن دو نور بی‌ثبات *** تاسه آوردت، گشادی چشم‌هات

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: در خیال او خیال حق رسید. علاء الدوله: در خیالش جان خیال او ندید.

^۲ شکفتن: آرام و قرار داشتن، صبر و شکیبایی کردن.

^۳ علاء الدوله: ار جویم.

زشت‌رو: (شیطان).

^۴ نسخهٔ ناسخه:

... *** درخور آنیم یا نادرخوریم.

^۵ تصحیح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: يُجِبُّ.

^۶ نسخهٔ قونیه:

... می‌کشند *** باقیان از باقیان هم سر خوشند.

^۷ الحاقی از نسخهٔ قونیه.

چشم را از نور روزن صبر نیست: چشم به دنبال روزنهٔ نور می‌گردد و تحمل دوری نور را ندارد.

^۸ نسخهٔ قونیه:

چشم چون بستنی تو را جان‌کنندست *** چشم را از نور روزن صبر نیست.

علاء الدوله: از نور روزن می‌شگفت.

نور چشم از نور روزن کی شگفت: نور روزن او را سیراب نمی‌کند (و به دنبال منبع نور می‌گردد).

پس فراق آن دو نور پایدار *** تاسه می‌آرد، مر آن را پاس دار^۱
او چو می‌خواند مرا، من بنگرم: *** لایق جذبم و یا بدبیکرم؟
گر لطیفی زشت را در پی کند *** تَسخَری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب *** تا چه رنگم؟ همچو روزم یا چو شب؟
نقش جان خویش می‌جُستم بسی *** هیچ می‌نمودم نقشم از کسی
گفتم: «آخر آینه از بهر چیست؟! *** تا ببیند هر کسی کاو جنس کیست»
آینه‌ی آهن برای لون‌هاست *** آینه‌ی سیمای جان سنگین‌بهاست^۲
آینه‌ی جان نیست اِلّا روی یار *** روی آن یاری که باشد ز آن دیار
گفتم: «ای دل، آینه‌ی کلّ را بجو *** رو به دریا، کار برناید ز جو»
زین طلب‌بنده به کوی تو رسید *** دردِ مریم را به خرمائین کشید
دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد *** صد دلِ نادیده غرق دیده شد
آینه‌ی کَلّی بر آوردم ز دود *** دیدم اندر آینه نقش تو بود^۳
آینه‌ی کَلّی تو را دیدم ابد *** دیدم اندر چشم تو من چشم خود^۴
گفتم: «آخر خویش را من یافتم *** در دو چشمش راه روشن یافتم»
گفت و هم: «کآن خیال توست هان! *** ذات خود را از خیال خود بدان»
نقش من از چشم تو آواز داد *** که: «منم تو، تو منی در اتحاد»
اندر این چشم مُنیر بی‌زوال *** از حقایق راه کی یابد خیال؟!^۵
در دو چشم غیر من تو نقش خود *** گر ببینی آن خیالی دان و ردّ
آن‌که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد *** باده از تصویر شیطان می‌چشد^۶
چشم او خانه‌ی خیال است و عدم *** نیست‌ها را هست ببند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال *** خانه هستی‌ست نی خانه‌ی خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم *** در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر *** کز خیال خود کنی کَلّی عبّر

^۱ نسخه‌ی ناسخه: تاسه چون آرد، مر آن را پاس دار.

^۲ نسخه‌ی قونیه: برای پوست‌هاست... سنگی‌بهاست.

^۳ الحاقی از مثنوی شریف و مکاشفات رضوی.

^۴ نسخه‌ی قونیه: دیدم اندر چشم تو من نقش خود. نسخه‌ی بریتانیا (الف): دیدم اندر چشم تو من نفس خود. ن مح: دیدم اندر نقش تو من نقش خود.

^۵ نسخه‌ی قونیه: کاندرا این.

^۶ نسخه‌ی قونیه: ز آنکه.

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس *** تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر، و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر *** بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال *** آن یکی گفت: «ای عمر، اینک هلال»
چون عمر بر آسمان، مه را ندید *** گفت: «کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را *** چون نمی بینم هلال پاک را؟!»
گفت: «تر کن دست و بر ابرو بمال *** آنگهان تو درنگر سوی هلال»
چون که او تر کرد ابرو، مه ندید *** گفت: «ای شه، نیست مه، شد ناپدید»
گفت: «آری، موی ابرو شد کمان *** سوی تو افکند تیری از گمان»

□ چون یکی مو کژ شد از ابروی او *** شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پرده گردون شود *** چون همه اجزات کژ شد، چون بود؟!
چون یکی مو کژ شد، او را راه زد *** تا به دعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان *** سر مکش - ای راسترو - زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد *** هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد *** در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو (أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ) باش *** خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش *** هین مکن روباه بازی، شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند *** زآنکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندرزن به گرگان چون سپند *** زآنکه این گرگان عدوی یوسفند
«جان بابا» گویدت ابلیس، هین! *** تا به دم بفریدیت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد *** آدمی را آن سیهدل مات کرد
بر سر شطرنج چیست است این غراب *** تو مبین بازی به چشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی *** کاو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو مائد خسی او سالها *** چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات *** در گلویت مانع از آب حیات^۱
گر برد مالت عدوی پرفنی *** رهنی را برده باشد رهنی

^۱ نسخه قونیه: چو هست ای بی ثبات.

دزدیدنِ شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او را

دزدکی از مارگیری مار بُرد *** ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
و ارهید آن مارگیر از زخمِ مار *** مار کشت آن دزدِ خود را زارزار
مارگیرش دید و پس بشناختش *** گفت: «از جانِ مارِ من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او *** کِش بیابم، مار بستانم از او
شکر حق را کآن دعا مردود شد *** من زیان پنداشتم، آن سود شد»

بس دعاها کآن زیان است و هلاک *** وز گرم می‌نشنود یزدانِ پاک
□ مُصلِح است و مصلحت را داند او *** کآن دعا را باز می‌گرداند او
□ و آن دعاگوینده شاکی می‌شود *** می‌برد ظنّ بد و آن بد بود
□ می‌نداند کاو بلای خویش خواست *** وز کرمِ حقّ آن بدو نآورد راست

التماس کردنِ همراه عیسیٰ علیه السّلام از او زنده کردنِ استخوان را

گشت با عیسیٰ یکی ابله رفیق *** استخوان‌ها دید در گوری عمیق
گفت: «ای روحِ الله آن نامِ سنّی *** که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم *** استخوان‌ها را بدان باجان کنم»
گفت: «خامش کن! که این کار تو نیست *** لایقِ آنفاس و گفتار تو نیست
کآن نفس خواهد ز باران پاک‌تر *** وز فرشته در روش چالاک‌تر»^۱

عمرها بایست تا دمِ پاک شد *** تا امینِ مخزنِ افلاک شد^۲
خود گرفتی این عصا در دستِ راست *** دست را دستانِ موسی از کجاست!؟

^۱ نسخه قونیه: در روش درآک‌تر.

^۲ نسخه ناسخه: کآدم پاک شد.

گفت: «اگر من نیستم اسرارخوان *** هم تو برخوان نام را بر استخوان»
گفت عیسی: «یا رب این اسرار چیست؟ *** میل این آبله در این گفتار چیست؟^۱
چون غم خود نیست این بیمار را؟! *** چون غم جان نیست این مردار را؟!
مردۀ خود را رها کرده‌ست او *** مردۀ بیگانه را جوید رُفو»
گفت حق: «ادبار اگر ادبار جوست *** خار روییده جزای کشتِ اوست»^۲

آن که تخم خار کازد در جهان *** هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف، خاری شود *** و سوی یاری رود، ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی *** بر خلافِ کیمیای مُنقی
□ هین مکن بر قول و فعلش اِعتمید *** کاو ندارد میوه‌ای، مانند بید

اندرز کردنِ صوفیِ خادم را در تیمارِ بهیمهٔ او

صوفی‌ای می‌گشت در دورِ اُفق *** تا شبی در خانقاهی شد قُنُق^۳
یک بهیمه داشت، در آخور ببست *** او به صدرِ صُفّه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یارانِ خویش *** دفتری باشد حضورِ یازُ بیش^۴

دفترِ صوفی سواد و حرف نیست *** جز دلِ اسپید همچون برف نیست
زادِ دانشمند آثارِ قلم *** زادِ صوفی چیست؟ اَنوارِ قَدَم

همچو صیّادی سویی اِشکار شد *** گامِ آهو دید و بر آثار شد

^۱ نسخهٔ قونیه: در این بیگار. مثنوی شریف: در این پیکار.

^۲ تصحیح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: گفت حق ادبیر را:
«کادبیر جوست *** خار روییدن جزای کشتِ اوست».

تصحیح نیکلسون: ادبارگر ادبار جوست.

^۳ قُنُق: مهمان.

^۴ نسخهٔ قونیه: حضور یازُ پیش.

چند گاهش گام آهو در خور است *** بعد از آن خودِ نافِ آهو رهبر است
 چون که شکر گام کرد و ره بُرید *** لا جرم زان گام در کامی رسید
 رفتنِ یک منزلی بر بوی ناف *** بهتر از صد منزلِ گام و طواف
 □ سیرِ زاهد هر مَهی تا پیشگاه *** سیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه
 آن دلی کاو مطلع مهتاب هاست *** بهر عارف «فُتِحَتْ أَبْوَابُهَا» ست
 با تو دیوار است و با ایشان در است *** با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
 آنچه تو در آینه بینی عیان *** پیر اندر خشت بیند پیش از آن^۱
 پیرِ ایشانند کاین عالم نبود *** جانِ ایشان بود در دریای جود
 پیش از این تن عمرها بُگذاشتند *** پیش تر از کِشت بر برداشتند
 پیش تر از نقش جان پذیرفته اند *** پیش تر از بحرِ دُرها سفته اند

مشورت کردنِ خدای تعالیٰ با فرشتگان در ایجادِ خلق

مشورت می رفت در ایجادِ خلق *** جانِشان در بحرِ قدرت تا به خلق
 چون ملائک مانع آن می شدند *** بر ملائکِ خُفیه خُنَبک می زدند
 مطلع بر نقش هر که هست شد *** پیش از آن کاین نفسِ کُل پابست شد^۲
 پیش تر ز افلاک کیوان دیده اند *** پیش تر از دانه ها نان دیده اند
 بی دماغ و دل پُر از فکر بُدند *** بی سپاه و جنگ بر نُصرت زدند
 آن عیان نسبت به ایشان فکر است *** ورنه خود نسبت به پیران رؤیت است^۳
 فکر از ماضی و مستقبل بود *** چون از این دو رست، مشکل حلّ شود
 دیده چون بی کیف هر با کیف را *** دیده پیش از کان، صحیح و زیف را
 پیش تر از خلقتِ انگورها *** خورده می ها و نموده شورها
 در تموز گرم می بینند دئ *** در شعاعِ شمس می بینند فی
 در دلِ انگور می را دیده اند *** در فنای محض شی را دیده اند
 آسمان در دور ایشان جرعه نوش *** آفتاب از جودشان زربفت پوش

^۱ نسخه قونیه: بیش.

^۲ نسخه ناسخه:

... هر چه هست شد *** ... نقش کل....

^۳ نسخه قونیه: نسبت به دوران رؤیت است.

فکر: شهود است.

^۴ نسخه ناسخه: خورده می ها و شده مست ولا.

چون از ایشان مجتمِع بینی دو یار *** هم یکی باشند و هم سیصد هزار
 بر مثالِ موج‌ها اعدادشان *** در عدد آورده باشد بادیشان
 مُفْتَرِق شد آفتابِ جان‌ها *** در درونِ روزنِ آبدان‌ها
 چون نظر بر قرص داری خور یکی‌ست *** آن‌که شد مَحجوبِ آبدان در شکی‌ست
 تفرقه در روح حیوانی بُوَد *** نفسِ واحدِ روح انسانی بُوَد
 چون‌که حق رَشِّ عَلَیْهِمْ نورهٔ *** مُفْتَرِق هرگز نگردد نور او
 □ روح انسانی (کَنَفِیسِ واحدَه) ست *** روح حیوانی سُفالی جامد است^۱
 □ عقل جزو از رمز این آگاه نیست *** واقفِ این سرّ به‌جز الله نیست
 □ عقل را خود با چنین سودا چه‌کار؟! *** کَرّ مادرزاد با سُرنا چه‌کار؟!
 یک زمان بگذار - ای هم‌ره - مَلال *** تا بگویم وصفِ خالی زان جمال
 در بیان ناید جمالِ حالِ او *** هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالی او^۲
 چون‌که من از خالی خویش دم زخم *** نُطِق می‌خواهد که بشکافد تنم^۳
 □ چون کنم لب را گشادن؟ نیست راه *** فکرتی کن تا نماید راهِ اله^۴
 همچو موری اندر این خرمن خوشم *** تا فزون از خویش باری می‌کشم
 کی گذارد آن‌که رَشکِ روشنی‌ست *** تا بگویم آنچه فرض و گفتنی‌ست؟!
بسته شدنِ تقریرِ معنیِ حکایت به سببِ میلِ مُسْتَمِعان به استماعِ ظاهرِ حکایت

بَحْرُ کَفِ پیش آرَد و سَدّی کند *** جَر کند وز بعدِ جَرِ مَدّی کند
 این زمان بشنو چه مانع شد مگر *** مُسْتَمِع را رفت دلّ جای دگر؟!
 خاطرش شد سوی صوفی فُنُق *** اندر آن سودا فرو شد تا عُنُق
 لازم آمد باز رفتن زین مقال *** سوی آن افسانه بهر وصفِ حال

^۱ سوره لقمان آیه ۲۸.

^۲ نسخهٔ ملکی نیکلسون: جمالِ خالی او.

^۳ مخزن الأسرار: حالِ خویش.

^۴ الحاقی از مثنوی شریف.

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز *** همچو طفلان تاکی از جوز و مویز؟!^۱
جسم ما جوز و مویز است ای پسر *** گر تو مردی زین دو چیز اندرگذر
ور تو اندرنگذری، اکرام حق *** بُگذراند مر تو را از نُه طَبَق^۲

التزام کردنِ خادمِ تیمارِ بهیمه را، و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورتِ افسانه را *** لیک هین از گه جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیانِ مُستفید *** چون که در وجد و طَرَبِ آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان *** از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که: «در آخور برو *** راست کن بهر بهیمه گاه و جو»
گفت: «لا حَوْل، این چه افزون گفتن است؟! *** از قدیم این کارها کار من است»
گفت: «تر کُن آن جَوْش را از نخست *** کَانَ خِرکُ پیر است و دندان هاش سست»
گفت: «لا حَوْل، این چه می‌گویی مها؟! *** از من آموزند این ترتیب‌ها»
گفت: «پالانش فرو نه پیش‌پیش *** داروی مَنْبَلِ بِنه بر پشتِ ریش»
گفت: «لا حَوْل، آخر این حکمتِ گذار *** جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما *** هست مهمانِ جان ما و خویش ما»
گفت: «آبش ده ولیکن شیر گرم» *** گفت: «لا حول، از توأم بگرفت شرم»
گفت: «اندر جو تو کمتر گاه کن» *** گفت: «لا حول، این سخن کوتاه کن»
گفت: «جایش را پروب از سنگ و پُشک *** ور بود تر، ریز بر وی خاکِ خشک
گفت: «لا حول ای پدر! لا حول کن *** با رسولِ اهلِ کمتر گو سُنْ»
گفت: «بستان شانه، پشتِ خر بخار» *** گفت: «لا حول ای پدر، شرمی بدار»
□ گفت: «دُم افسار را کوتاه ببند *** تا ز غلطیدن نیفتد او به بند»
□ گفت: «لا حول ای پدر، چندین منال *** بهر خر چندین مرو اندر جَوال»
□ گفت: «بر پشتش فِگن جُل زودتر *** ز آنکه شب سرماست، ای کان هنر»
□ گفت: «لا حول ای پدر، چندین مگو *** استخوان در شیر نبود، تو مجو
□ من ز تو اُستاترم در فنِّ خُود *** میهمان آید مرا از نیک و بد
□ لایقِ هر میهمان خدمت کنم *** من ز خدمت چون گل و چون سوسنم»

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: صوفی صورت.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بگذری.

خادم این گفت و میان بریست چُست *** گفت: «رفتم گاه و جو آرَم نخست»
 رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد *** خوابِ خرگوشی بدان صوفی فتاد
 رفت خادم جانبِ او باش چند *** کرد بر اندرز صوفی ریشخند
 صوفی از ره مانده بود و شد دراز *** خوابها می‌دید با چشم فراز
 کآن خرش در چنگِ گرگی مانده بود *** پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
 گفت: «لا حول، این چه مالیخولیاست؟! *** ای عجب، آن خادم مُشفق کجاست?!»
 باز می‌دید آن خرش در راهرو *** گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
 گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه *** فاتحه می‌خواند با اَلقارعه
 گفت: «چاره چیست؟ یاران جسته‌اند *** رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند»
 باز می‌گفت: «ای عجب! آن خادمک *** نی که با ما گشت هم‌نان و نمک؟!»
 من نکردم با وی اِلّا لطف و لین *** او چرا با من کند بر عکس کین؟!
 هر عداوت را سبب باید سَنَد *** ورنه جنسیت وفا تلقین کند»
 باز می‌گفت: «آدم بالطف و جود *** کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟!»
 آدمی مر مار و کژدم را چه کرد *** که همی خواهند او را مرگ و درد؟!
 گرگ را خود خاصیتِ بَدْریدن است *** کاین حسد در خَلقِ آخر روشن است»
 باز می‌گفت: «این گمانِ بد خطاست *** بر برادر این چنین ظَم چر است?!»
 باز گفتی: «حَزْمِ سوء الظَّنّ توسست *** هر که بدظنّ نیست، کی ماند درست?!»
 صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان *** که چنان بادا جزای دشمنان
 آن خر مسکین میان خاک و سنگ *** کژ شده پالان، دریده پالهنگ
 کشته ره، جمله شب بی علف *** گاه در جان‌کندن و گه در تلف
 خر همهئ شب ذکرگویان: «کای اِلّه *** جو رها کردم، کم از یک مشتِ گاه!»
 با زبان حال می‌گفت: «ای شیوخ *** رحمتی که سوختم زین خام شوخ»
 آنچه آن خر دید از رنج و عذاب *** مرغِ خاکی بیند اندر سیلِ آب
 بس به پهلو گشت آن شب تا سحر *** آن خر بیچاره از جوغِ البقر
 □ ناله می‌کرد از فراقِ گاه و جو *** مستمند از اشتیاقِ گاه و جو
 □ همچنین در محنت و در درد و سوز *** ناله‌ها می‌کرد از شب تا به روز
 روز شد، خادم بیامد بامداد *** زود پالان چُست و بر پشتش نهاد

خرفروشانه دوسه زخمش بزد *** کرد با خر آنچه زآن سگ می سزد^۱
خر جهنده گشت از تیزی نیش *** کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟!^۲

گمان بردن کاروانیان که: «مگر بهیمه صوفی رنجور است؟!»

چون که صوفی برنشست و شد روان *** رودر افتادن گرفت آن هر زمان
هر زمانش خلق برمی داشتند *** جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت *** و آن دگر در زیر گامش جُست لخت^۲
و آن دگر در نعل او می جُست سنگ *** و آن دگر در چشم او می دید رنگ^۲
باز می گفتند: «ای شیخ این ز چیست؟ *** دی نمی گفتی که: شکر این خر قویست؟!»
گفت: «آن خر کاو به شب لاجول خورد *** جز بدین شیوه نتاند راه بُرد
چون که قوت خر به شب لاجول بود *** شب مُسبِح بود و، روز اندر سجود»

آدمی خوارند اغلب مردمان *** از سلام علیکشان کم جو امان
□ چون ندارد کس غم تو مُمتَحَن *** خویش کار خویش باید ساختن
خانه دیو است دل های همه *** کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آن که او لاجول خورد *** همچو آن خر در سرآید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو *** وز عدوی دوست رو تعظیم و ربو
در ره اسلام و بر پول صراط *** در سرآید همچو آن خر از خُباط^۲
عشوه های یار بد مَنیوش هین *** دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاجول آر بین *** ادما! ابلیس را در مار بین
دم دهد، گوید تو را: «ای جان و دوست!» *** تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد *** وای آن کز دشمنان آفیون چشد
سر نهد بر پای تو قصابوار *** دم دهد تا خونت ریزد زارزار

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: با سگ می سزد.

^۲ کلاله: زیر کامش.

^۳ نسخه قونیه: می دید زنگ (چرک کنار چشم).

^۴ پول: پیل.

همچو شیری صید خود را خویش کن *** ترکِ عشوه‌یِ اُجنبی و خویش کن^۱
همچو خادم دان مراعاتِ خَسان *** بی‌کسی بهتر ز عشوه‌یِ ناگسان
در زمینِ مردمان خانه مکن *** کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن
کیست بیگانه؟ تن خاکی تو *** کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی *** جوهر جان را نبینی فربهی
گر میانِ مُشکِ تن را جا شود *** روز مردن گند او پیدا شود
مُشک را بر تن مزن، بر دل بمال *** مُشک چه بُود؟ نامِ پاکِ ذوالجلال
آن منافقِ مُشک بر تن می‌نهد *** روح را در قعرِ گُلخن می‌نهد
بر زبانِ نام حق و، در جان او *** گندها از کفرِ بی‌ایمان او^۲
ذکر با او همچو سبزه‌یِ گُلخن است *** بر سرِ مَبَرز گل است و سوسن است
آن نباتِ آنجا یقینِ عاریت است *** جای آن گل مجلس است و عشرت است
طَیِّبات آمد به‌سوی طَیِّبین *** مر خَبیثین را خَبیثات است هین
کین مدار! آن‌ها که از کین گم‌رهند *** گورشان په‌لوی کین‌داران نهند^۳
اصلِ کینه دوزخ است و، کین تو *** جزو آن کلّ است و خَصمِ دین تو
چون تو جزو دوزخی، هین هوش دار *** جزو سوی کلّ خود گیرد قرار
ور تو جزو جَنّتی - ای نامدار - *** عیش تو باشد چو جَنّت پایدار^۴
تلخ با تلخانِ یقین ملحق شود *** کی دمِ باطلِ قرین حق شود؟!
ای برادر، تو همان اندیشه‌ای *** مابقی تو استخوان و ریشه‌ای^۵
گر گُل است اندیشه تو، گلشنی *** ور بود خاری، تو هیمه‌یِ گُلخنی
گر گلابی، بر سر و جنیبت زند *** ور تو چون بولی، بُرونت افکنند
طَبَله‌ها در پیش عطاران ببین *** جنس را با جنس خود کرده قرین
□ تو رهایی جزو ناچنسان به‌جَدّ *** صحبتِ ناچنسن گور است و لحد
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته *** زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شِگَرش *** برگزیند یک‌یک از یکدیگَرش^۶
طَبَله‌ها بشکست و جان‌ها ریختند *** نیک و بد با همدگر آمیختند
□ حق فرستاد انبیا را بهر این *** تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق *** تا گزید این دانه‌ها را بر طَبَق
□ مؤمن و کافر، مسلمان و جُهود *** پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

^۱ علاءالدوله: همچو شیری ترک صید خویش کن.

^۲ نسخه قونیه: گندها از فکر بی‌ایمان او.

^۳ علاءالدوله: از دین گم‌رهند.

^۴ نسخه قونیه: ز جَنّت پایدار.

^۵ کلاله: تو همه اندیشه‌ای.

^۶ اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بو‌گزیند یک‌یک از همدیگَرش.

پیش از ایشان ما همه یکسان بُدیم *** کس ندانستی که ما نیک و بدیم^۱
 بود نقد و قلب در عالم روان *** چون جهان شب بود و ما چون شب روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا *** گفت: «ای غش دور شو، صافی بیا!»
 چشم داند فرق کردن رنگ را *** چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را *** چشم را ز آن می خلد خاشاک‌ها
 دشمن روزند این قلابکان *** عاشق روزند این زرهای کان
 ز آنکه روز است آینه‌ی تعریف او *** تا ببیند آشرقی تشریف او
 حق قیامت را لقب زان «روز» کرد *** روز بنماید جمال سرخ و زرد
 پس حقیقت روز سر اولیاست *** روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست^۲

عکس راز مرد حق دانید روز *** عکس ستاریش شام چشم‌دوز
 ز آن سبب فرمود یزدان: (وَ الضُّحَى) *** (وَ الضُّحَى) نور ضمیر مصطفی
 قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست *** از برای اینکه آن هم عکس اوست
 و رنه بر فانی قسم خوردن خطاست *** خود فنا چه لایق گفت خداست؟!
 از خلیلی (لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ) *** پس فنا چون خواست رب العالمین؟!
 (لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ) گفت آن خلیل *** کی فنا خواهد از این، رب جلیل
 باز (وَ اللَّيْلِ) است ستاری او *** وین تن خاکِ زنگاری او
 آفتابش چون بر آمد زان فلک *** با شب تن گفت: «هین (مَا وَدَّعَكَ)»
 وصل پیدا گشت از عین بلا *** زان حلاوت شد عبارت (مَا قَلَى)
 هر عبارت خود نشان حالتیست *** حال چون دست و عبارت آلتیست
 آلت زرگر به دست کفش‌گر *** همچو دانه‌ی کشت‌کرده ریگ در
 و آلت اسکاف پیش بر زرگر *** پیش سگ گه، استخوان در پیش خر
 بود «أَنَا الْحَقُّ» در لب منصور نور *** بود «أَنَا اللَّهُ» در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف موسی گزا *** شد عصا اندر کف ساحر هبا^۳
 زین سبب عیسی بدان همراه خود *** در نیاموزید آن اسم صمد
 کاو نداند، نقص بر آلت نهد *** سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟!
 دست و آلت همچو سنگ و آهن است *** جفت باید، جفت شرط زادن است
 آن‌که بی جفت است و بی آلت، یکیست *** در عدد شک است و آن یک بی شکیست
 آن‌که دو گفت و سه گفت و بیش از این *** متحد باشند در واحد یقین^۴
 احوالی چون دفع شد، یکسان شوند *** آن دو سه‌گویان، یکی‌گویان شوند^۵
 گر یکی گویی تو در میدان او *** گرد برمی‌گرد از چوگان او

^۱ نسخه قسطنطنیه (ب) و نسخه قاهره (ب): پیش از این ما امت واحد بدیم.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مهرشان چون سال‌هاست.

^۳ نسخه قونیه: اندر کف موسی گوا.

^۴ نسخه قونیه: متفق باشند.

^۵ نسخه ملکی نیکلسون: چون رفع شد.

گوئی آنگه راست و بی نقصان شود *** کاو ز زخمِ دستِ شه رقصان شود^۱
 گوش دار - ای آحول - این ها را به هوش *** داروی دیده بکش از راه گوش
 پس کلام پاک در دل های کور *** می نیاید، می رود تا اصل نور^۲
 و آن فسون دیو در دل های کز *** می رود چون کفش کز در پای کز
 گرچه حکمت را به تکرار آوری *** چون تو ناهلی، شود از تو ببری
 گرچه بنویسی، نشانش می کنی *** و رچه می لافی، بیانش می کنی
 او ز تو رو در کشد ای پرستیز *** بندها را بگسلد بهر گریز
 و رخوانی و ببیند سوز تو *** علم باشد مرغ دست آموز تو^۳
 او نیاید پیش هر ناوستا *** همچو باز شه به خانه ای روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر، و مبتلا شدن

علم آن باز است کاو از شه گریخت *** سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت؛
 تا که تئماجی پزد اولاد را *** دید آن باز خوش خوش زاد را
 پایکش بست و پرش کوتاه کرد *** ناخنش ببرد و قوتش گاه کرد
 گفت: «نااهلان نکردندت به ساز *** پر فزود از حد و ناخن شد دراز
 دست هر نااهل بیمار کند *** سوی مادر آ؛ که تیمارت کند»

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دست زخم شه.

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: بس کلام. نسخه ناسخه: می نیاید.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: و ر بخوانی او ببیند.

^۴ نسخه قونیه: دین نه آن باز است.

می آرد بیخت: آرد می بیخت، آرد را الک می کرد.

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق *** کژ رود جاهل همیشه در طریق
□ جاهل ار با تو نماید همدلی *** عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جست و جو بیگانه شد *** سوی آن گمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد *** شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت: «هر چند این جزای کارِ توست *** که نباشی در وفای ما درست»

چون کُنی از خُلد در دوزخ قرار *** غافل از «لایستوی أصحاب نار»؟!۱

این سزای آن که از شاهِ خَبیر *** خیره بُگریزد به خانه‌ی گنده‌پیر
□ گنده‌پیر جاهل این دنیا دنیاست *** هر که مایل شد بدو، خوار و غبیست
□ هست دنیا جاهل و جاهل‌پرست *** عاقل آن باشد کز این جاهل برست
□ هر که با جاهل بود همراز باز *** آن رسد با او که با آن شاه‌باز

باز می‌مالید پَر بر دستِ شاه *** بی‌زبان می‌گفت: «کردم من گناه»

پس کجا نالد، کجا زارد لئیم *** گر تو نپذیری به‌جز نیک ای کریم؟!
□ سر کجا بَنهد ظُومِ شرمسار؟! *** جز به درگاه تو ای آمرزگار؟!
لطفِ شه جان را جنایت‌جو کند *** زآنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکی‌های ما *** زشت آید پیش آن زیبای ما^۲

خدمتِ خود را سزا پنداشتی *** تو لَوای جرم از آن افراشتی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد *** زآن دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا *** ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین *** خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

^۱ نسخه قونیه: از خُلد زی دوزخ فرار.

^۲ علاءالدوله: رو بکن زشتی. نسخه ملکی نیکلسون: پیش آن نیکی نما.

باز گفت: «ای شه، پشیمان می‌شوم *** توبه کردم؛ نو مسلمان می‌شوم
 آن‌که تو مستش کنی و شیرگیر *** گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
 گرچه ناخن رفت چون باشی مرا *** برگم من پرچم خورشید را
 و رچه پَرَم رفت چون بُنَوَازِم *** چرخ بازی‌گم‌کند در بازیم
 گر کمر بخشی‌م، گُه را برگم *** ور دهی کِلکی، عَلم‌ها بشکنم
 آخر از پشته نه کم باشد تنم *** مُلکِ نمرودی به پر برهم‌زنم
 در ضعیفی تو مرا بابل گیر *** هر یکی خَصَم مرا چون پیل گیر
 قدر فندق افکنم بُنْدُقِ حَرِیق *** بُنْدُقَم در فعل صد چون منجیق^۱
 گرچه سنگم هست مقدار نخود *** لیک در هیجا نه سر مآند نه خُود»

موسی آمد در وَغَا با یک عصاش *** زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
 هر رسولی یکتته کآن در زده‌ست *** بر همه‌ئ آفاق تنها بر زده‌ست
 نوخ چون شمشیر درخواید از او *** موج طوفان گشت از او شمشیرخو
 احمد، خود کیست اسپاه زمین؟! *** ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
 تا بداند سَعَد و نَحس بی‌خبر *** دُور توست این دور، نی دور قمر
 دور توست ایرا که موسی کلیم *** آرزو می‌برد زین دورت مُقیم
 چون‌که موسی رونق دور تو دید *** کاندرا او صبح تجلی می‌دمید
 گفت: «یا رب، این چه دور رحمت است *** آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است!
 غوطه ده موسی خود را در بحار *** از میان دوره احمد بر آر»
 گفت: «یا موسی، بدان بنمودمت *** راه آن خلوت بدان بگشودمت
 که تو زان دوری در این دُور ای کلیم *** پا بکش زیرا دراز است این کلیم^۲
 من کریم؛ نان نمایم بنده را *** تا بگریاند طمع آن زنده را
 بینی طفلی بمالد مادری *** تا شود بیدار و واجوید خوری
 کاو گرسنه خفته باشد بی‌خبر *** و آن دو پستان می‌خلد از مهر دَر
 کُنْتُ کَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً *** فَأَبْنَعْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً»^۳

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

قدر فندق افکنم بُنْدُقِ حَرِیق *** بُنْدُقَم در فعل صد چون منجیق.

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: پا مکش.

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: فَأَبْنَعْتُ.

هر کراماتی که می‌جویی به جان *** او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت احمد شکست اندر جهان *** تا که یار بگویی گشتند امان
گر نبودی کوشش احمد، تو هم *** می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم *** تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن، بگو *** کز بت باطن همت بر هاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان *** هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی *** کز پدر میراث مَفْتَش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال؟! *** رستمی جان کند و مجان یافت زال

«چون بگریانم، بجوشد رحمتم *** آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر بخواهم داد، خود بنمایم *** چوئش کردم بسته‌دل، بگشایم»^۲
رحمتم موقوف آن خوش‌گریه‌هاست *** چون گریست، از بحر رحمت موج خاست
□ تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟! *** تا نگرید طفل، کی جوشد لَبَن؟!»

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان به الهام حق تعالی

بود شیخی دائماً او وامدار *** از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان *** خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته *** خان و مان و خانقه درباخته
□ احمد خضرویه بودی نام او *** خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد *** کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که: «در بازارها *** دو فرشته می‌کند دائم ندا:
”کای خدا تو مُنْفِقان را یدِه خَلْف *** وای خدا تو مُسِیکان را یدِه تَلْف“»
خاصه آن مُنْفِق که جان انفاق کرد *** حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار *** کازد بر حلقش نیارد کردگار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش *** تو بدان قالب بمنگر گبر و ش
چون خَلْف دادستشان جان بقا *** جان ایمن از غم و رنج و شِقا

^۱ نسخهٔ ناسخه: گر توانی.

^۲ نسخهٔ قونیه: گر نخواهم داد، خود نمایم.

شیخ و امی سال‌ها این کار کرد *** می‌سیند می‌داد همچون پایمرد
تخم‌ها می‌کاشت تا روز آجل *** تا بود روز آجل میر آجل
چون‌که عمر شیخ در آخر رسید *** در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع *** شیخ در خود خوش، گدازان همچو شمع^۱

وامداران گشته نومید و نُرش *** درد دل‌ها یار شد با درد شش^۲
شیخ گفت: «این بدگمانان را نگر *** نیست حق را چارصد دینار زر؟!»
کودکی «حلوا» ز بیرون بانگ زد *** لافِ حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر *** که: «برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چون‌که آن حلوا خورند *** یک زمانی تلخ در من ننگرند»
در زمان خادم برون آمد ز در *** تا خرد آن جمله حلوا را به زر
گفت او را: «کاین همه حلوا به چند؟» *** گفت کودک: «نیم دینار است و آند»
گفت: «نی، از صوفیان افزون مَجو *** نیم دینار دهم دیگر مگو»
او طَبَق بنهاد اندر پیش شیخ *** تو ببین اسرار سِرّاندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان: «کاین نوال *** نَک تبرک، خوش خورید این را حلال»
□ بهر فرمانِ جملگی حلقه زدند *** خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طَبَق خالی شد آن کودک سیند *** گفت: «دینارم بده ای پُرخرَد»
شیخ گفتا: «از کجا آرم دِرم؟! *** و امدارم، می‌روم سوی عدم»
کودک از غم زد طَبَق را بر زمین *** ناله و گریه بر آورد و حنین
ناله می‌کرد و فغان و های‌های: *** «کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گردِ گُلخَن گشتمی *** بر در این خانِقَه نگذشتمی
صوفیان طَبَل خوار لقمه‌جو *** سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو»
از غریو کودک آنجا خیر و شر *** گرد آمد، گشت بر کودک حَشَر
پیش شیخ آمد که: «ای شیخ درشت *** تو یقین دان که مرا اُستا بگشت
گر بر اُستا رَوَم دستِ تهی *** او مرا بُکشد، اجازت می‌دهی؟!»

^۱ نسخه ناسخه: وام‌خواهان.

وام‌دار: طلب‌کار، وام‌دهنده. سبزواری: وام‌داد اظهر است.

^۲ نسخه ناسخه: وام‌خواهان.

وآن عَرِیمان هم به انکار و جُحود *** رو به شیخ آورده: «کاین بازی چه بود؟! مال ما خوردی، مَظالم می بَری! *** از چه بود این ظلم دیگر بر سَری؟!» تا نماز دیگر آن کودک گریست *** شیخ دیده بست و بر وی نُنْگریست شیخ فارغ از جفا و از خلاف *** درکشیده روی چون مه در لحاف با اجل خوش، با ازل خوش، شادکام *** فارغ از تَشْنیع و گفتِ خاص و عام

آن که جان در روی او خندد چو قند *** از تَرش رویی خَلقش چه گزند؟! آن که جان بوسه دهد بر چشم او *** کی خورَد غم از فَلَک وز خشم او؟! در شب مهتاب مه را بر سِماک *** از سگان و عوعو ایشان چه باک؟! سگ وظیفه‌ئی خود بجا می آورد *** مه وظیفه‌ئی خود به رخ می گسترَد کارک خود می گزارَد هر کسی *** آب نگذارد صفا بهر خسی خَس خَسانه می رود بر روی آب *** آب صافی می رود بی اضطراب مصطفی مه می شکافد نیم شب *** ژاژ می خاید ز کینه بولهب آن مسیحا مرده زنده می کند *** و آن جُهود از خشم سبَلت می کند بانگِ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟! *** خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟! می خورد شه بر لب جو تا سحر *** در سماع از بانگِ چَغزان بی خبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند *** همت شیخ آن سخا را کرد بند تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز *** قوت پیران از آن بیش است نیز شد نماز دیگر، آمد خادمی *** یک طبق بر سر، ز پیش حاتمی صاحب مالی و حالی پیش پیر *** هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر چارصد دینار بر گوشه‌ئی طبق *** نیم دینار دگر اندر ورق خادم آمد شیخ را اکرام کرد *** و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد چون طبق پوش از طبق برداشت او *** خلق دیدند آن کرامت را از او آه و افغان از همه برخاست زود: *** «کای سر شیخان و شاهان، این چه بود؟! این چه سر است، این چه سلطانی ست باز؟! *** ای خداوندِ خداوندان راز! ما ندانستیم، ما را عفو کن *** بس پراکنده که رفت از ما سخن ما که کورانه عصاها می زنیم *** لاجرم قندیل‌ها را بشکنیم

ما چو گرّان ناشنیده یک خطاب *** هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
 ما ز موسی پند نگرفتیم کاو *** گشت از انکار خضر او زردرو
 با چنان چشمی که بالا می‌شتافت *** نور چشمش آسمان را می‌شکافت
 کرده با چشمت تعصّب موسیا *** از حماقت چشم موش آسیا»
 شیخ گفت: «آن همه گفتار و قال *** من بحلّ کردم شما را آن جدال
 سرّ این آن بود کز حق خواستم *** لاجرم بئمود راه راستم
 گفت: «این دینار اگر چه اندک است *** ایک موقوفِ غریو کودک است»»

تا نگرید کودکِ حلوا فروش *** بحر بخشایش نمی‌آید به جوش
 ای برادرِ طفلِ طفلِ چشمِ توست *** کامِ خود موقوفِ زاری دان نخست
 □ کام تو موقوفِ زاری دل است *** بی‌تضرّع کامیابی مشکل است
 □ گر همی خواهی که مشکل حل شود *** خار محرومی به گل مُبدل شود
 گر همی خواهی که آن خَلعت رسد *** پس بگریان طفلِ دیده بر جسد
 ترسانیدنِ شخصی زاهدی را که: «کم گری تا کور نشوی!»

زاهدی را گفت یاری در عمل: *** «کم گری تا چشم را ناید خَلّ»
 گفت زاهد: «از دو بیرون نیست حال *** چشم ببند، یا نبیند آن جمال
 گر ببیند نور حق، خود چه غم است! *** در وصالِ حق دو دیده چه کم است!
 و نخواهد دید حق را، گو: برو! *** این چنین چشم شقی گو: کور شو!»

غم مخور از دیدگان، عیسیٰ تو راست *** چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسیٰ روح تو با تو حاضر است *** نُصْرَت از وی خواه کاو خوش ناظر است^۱

لیک پیکارِ تنِ پُر استخوان *** بر دلِ عیسیٰ مِنْهُ تو هر زمان^۲

همچو آن ابله که اندر داستان *** ذکر او کردیم بهر راستان
زندگیِ تن مجو از عیسیٰ ات *** کام فرعونی خواه از موسیٰ ات
بر دلِ خود کم نه اندیشه‌ی معاش *** عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
این بدنِ خَرگاه آمد روح را *** یا مثالِ کشتی‌ای مر نوح را
تُرک چون باشد، بیابد خرگهی *** خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوان به دعای عیسیٰ علیه السلام

□ چون که عیسیٰ دید کآن ابله رفیق *** جز که استیزه نمی‌داند طریق
□ می‌نگیرد پند را از ابلهی *** بخل می‌پندارد او از گم‌رهی
خواند عیسیٰ نام حق بر استخوان *** از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام‌مرد *** صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه *** پنجه برزد، کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود *** همچو جوی کاندر او مغزی نبود
گر ورا مغزی بُدی، ز اشکستنش *** خود نبودی نقص إلا بر تنش
گفت عیسیٰ: «چون شتابش کوفتی؟» *** گفت: «ز آن رو که تو زو آشوفتی»
گفت عیسیٰ: «چون نخوردی خون مرد؟» *** گفت: «در قسمت نبودم رزق خُورد»

^۱ نسخه قونیه: خوش ناصر است.

^۲ نسخه قونیه: بیگار تن.

ای بسا کس همچو آن شیرِ ژیان *** صیدِ خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه *** جُسته بی‌وجهی و جوه از هر گروه^۱
□ جمع کرده مال و رفته سوی گور *** دشمنان در ماتمِ او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان *** سُخره و پیکار از ما وارهان^۲
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست *** آن‌چنان بنما به ما آن را که هست

گفت آن شیر: «ای مسیحا، این شکار *** بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان *** خود چه‌کار آستی مرا با مردگان؟!»
این سزای آن‌که یابد آبِ صاف *** همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمتِ آن جوئِ خر *** او به‌جای پا نهد در جوئِ سر
او بیابد آن‌چنان پیغمبری *** میرِ آبی، زندگانی‌پروری
چون نمیرد پیش او: «کز امرِ گن *** ای امیرِ آبِ ما را زنده کن»؟

هین سگِ این نفس را زنده خواه *** کاو عدو جانِ توست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن *** مانع این سگ بود از صیدِ جان
سگ نه‌ای، بر استخوانِ چون عاشقی؟! *** دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی؟!
آن چه چشم است آن‌که بینایش نیست؟! *** ز امتحان‌ها جز که رسوایش نیست؟!
سَهو باشد ظنّ‌ها را گاه‌گاه *** این چه ظنّ است این که کور آمد به راه؟!
کرده‌ای بر دیگران نوحه‌گری *** مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخِ سبز و تر شود *** ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین *** ز آنکه تو اولی‌تری اندر حنین
ز آنکه ایشان در فراقِ فانی‌اند *** غافل از لعلِ بقای کانی‌اند

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: عُمر نه و کرده تحصیل وجوه.

^۲ نسخهٔ قونیه:

ای میسر کرده بر ما در جهان *** سُخره و بیگار، ما را وارهان.

ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند *** رو به آب چشم بندش را برند
 ز آنکه تقلید آفت هر نیکوییست *** گه بود تقلید اگر کوه قویست
 گر ضریری لمثر است و تیزخشم *** گوشت پارهش دان که او را نیست چشم
 گر سخن گوید ز مو باریکتر *** آن سرش را زان سخن نبود خبر
 مستی‌ای دارد ز گفت خود ولیک *** از بر وی تا به می راهیست نیک
 همچو جوی است او، نه آبی می‌خورد *** آب از او بر آبخواران بگذرد
 آب در جو زان نمی‌گیرد قرار *** ز آنکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
 همچو نایی ناله زاری کند *** لیک پیکار خریداری کند^۱

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث *** جز طمع نبود مراد آن خبیث
 نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک *** لیک کو سوز دل و دامان چاک؟!^۲
 از مقلد تا محقق فرق هاست *** کاین چو داوود است و آن دیگر صداست
 منبع گفتار این سوزی بود *** و آن مقلد کهنه‌آموزی بود
 هین مشو غره بدان گفت حزین *** بار بر گاو است و بر گردون حنین
 هم مقلد نیست محروم از ثواب *** نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
 کافر و مؤمن «خدا» گویند لیک *** در میان هر دو فرقی هست نیک
 آن گدا گوید: «خدا» از بهر نان *** مُتقی گوید: «خدا» از عین جان
 □ «الله‌الله» می‌زنی از بهر نان *** بی‌طمع پیش‌آی و الله را بخوان
 گر بدانستی گدا از گفت خویش *** پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
 سال‌ها گوید: «خدا» آن نان‌خواه *** همچو خر مُصحف کشد از بهر کاه
 گر به دل در تافتی گفت لبش *** ذره ذره گشته بودی قالبش
 نام دیوی ره برد در ساحری *** تو به نام حق پشیزی می‌بری

^۱ نسخه قونیه: بیگار.

^۲ شرح انقروی: دامان پاک.

خاریدنِ روستایی در تاریکی شیر را به ظنّ اینکه گاو است

روستایی گاو در آخور ببست *** شیرِ گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخور سوی گاو *** گاو را می‌جُست شبّ آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر *** پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
گفت شیر: «ار روشنی افزون بُدی *** زهره‌اش بدریدی و دل‌خون شدی
این‌چنین گستاخ ز آن می‌خاردم *** کاو در این شبّ گاو می‌پنداردم»

حق همی‌گوید که: «ای مغرور کور *** نی ز نامم پاره‌پاره گشت طور؟!
که "لَوْ أَنْزَلْنَا كِتَابًا لِلْجَبَلِ *** لَا نُصَدِّعُ ثُمَّ انْقَطَعَ ثُمَّ ارْتَحَلَ"
از من ار کوه اُحُد واقف بُدی *** پاره گشتی و دلش پُر خون شدی»^۱
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای *** لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از او واقف شوی *** بی‌نشان بی‌جائی چون هاتف شوی^۲
بشنو این قصّه پی‌تهدید را *** تا بدانی آفتِ تقلید را

فروختنِ صوفیانِ بهیمهٔ صوفیِ مسافر را جهتِ سُفره و سَماع

صوفی‌ای در خانقاه از ره رسید *** مرکبِ خود بُرد و در آخور کشید
آبگش داد و علف از دستِ خویش *** نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سَهو و خُباط *** چون قضا آید چه سود از احتیاط؟!
صوفیانِ درویش بودند و فقیر *** «كَادَ قَفْرٌ أَنْ يَكُنْ كُفْرًا يُبِيرُ»

ای توانگر، تو که سیری هین مَخند *** بر کزئی آن فقیرِ دردمند

^۱ نسخهٔ قاهره (الف): پاره پاره از جبل خون آمدی. نسخهٔ قسطنطنیه (ب): چشمه چشمه از جبل خون آمدی.

^۲ نسخهٔ قونیه: بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی.

از سرِ تقصیرِ آن، صوفی رَمه *** خرفروشی درگرفتند آن همه
 «کز ضرورت هست مُرداری مُباح *** بس فسادی کز ضرورت شد صلاح»
 هم در آن دم آن خَرک بفروختند *** لوت آوردند و شمع افروختند
 ولوله افتاد اندر خانقَه: *** «کامشبان لوت و سَماع است و ولَه
 چند از این صبر و از این سه‌روزه چند؟! *** چند از این زنبیل و این درِیوزه چند؟!
 ما هم از خَلقیم و جان داریم ما *** دولتِ امشب میهمان داریم ما»
 تخمِ باطل را از آن می‌کاشتند *** کآن‌که آن جان نیست، جان پنداشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز *** خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 صوفیانش یک‌به‌یک بنواختند *** نردِ خدمت‌هاش خوش می‌باختند
 □ آن یکی پایش همی‌مالید و دست *** و آن یکی پرسید از جای نشست
 □ و آن یکی افشاند گرد از رَختِ او *** و آن یکی بوسید دستش را و رو
 گفت چون می‌دید میلائشان به وی: *** «گر طَرَب امشب نخواهم کرد، کی؟!»
 لوت خوردند و سَماع آغاز کرد *** خانقَه تا سقف شد پُردودوگرد
 دودِ مطبخ، گردِ آن پاکوفتن *** ز اشتیاق و وَجد و جان آشوفتن
 گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند *** گه به سجده صُقه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی از روزگار *** ز آن سبب صوفی بَوَد بسیار خوار^۱
 جز مگر آن صوفی‌ای کز نورِ حق *** سیر خورد او، فارغ است از ننگِ دَق
 از هزاران، اندکی زین صوفی‌اند *** باقیان در دولتِ او می‌زیند

^۱ نسخه چلبی: دیر یابد صوفی کام از روزگار.

چون سَماع آمد ز اوّل تا گران *** مُطرب آغازید یک ضرب گران
«خر برفت و خر برفت» آغاز کرد *** زین حرارت جمله را اَنباز کرد
زین حَراره پای‌کوبان تا سحر *** کف‌زنان: «خر رفت و خر رفت ای پسر»^۱
از ره تقلید آن صوفی همین *** «خر برفت» آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سَماع *** روز گشت و جمله گفتند: «الْوَداع!»
خانقه خالی شد و صوفی بماند *** گرد از رخت آن مُسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او *** تا به خر ببرند آن هم‌راهجو
تا رسد در هم‌هان او می‌شتافت *** رفت در آخور، خر خود را نیافت
گفت: «آن خادم به آبش برده است *** ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است»
خادم آمد، گفت صوفی: «خر کجاست؟» *** گفت خادم: «ریش بین!»، جنگی بخاست
گفت: «خر را من به تو بسپرده‌ام *** من تو را بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن، حجت مَیّار *** آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم به تو *** باز ده آنچه که بسپردم به تو!
گفت پیغمبر که: ”دستت آنچه بُرد *** بایدش در عاقبت واپس سپرد“^۲
ورنه‌ای از سرکشی راضی به این *** نك من و تو، خانه قاضی دین»
گفت: «من مغلوب بودم، صوفیان *** حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان *** اندر اندازی و جویی زان نشان؟!
در میان صد گرسنه گرده‌ای *** پیش صد سگ گربه پڑمرده‌ای؟!»
گفت: «گیرم کز تو ظلماً بستند *** قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا *** که: ”خرت را می‌برند ای بینوا“؟!
تا خر از هر که برد، من و آخرم *** ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بُدند *** این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من که را گیرم، که را قاضی برم؟! *** این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی: ”ای غریب *** پیش آمد این چنین ظلمی مهیب“؟!»
گفت: «و الله آدمم من بارها *** تا تو را واقف کنم زین کارها

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: زین حرارت... خر رفت خر رفت.

^۲ عَلَى الْيَدِ مَا أَخَذْتَ حَتَّى تُؤَدِّيَ.

تو همی گفتی که: «خر رفت ای پسر» *** از همه گویندگان باذوق تر
 باز می گشتم که او خود واقف است *** زین قضا راضی ست، مردی عارف است»
 گفت: «آن را جمله می گفتند خوش *** مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
 مر مرا تقلیدشان بر باد داد *** که دو صد لعنت بر این تقلید باد
 خاصه تقلید چنین بی حاصلان *** کآبرو را ریختند از بهر نان
 عکس ذوق آن جماعت می زدی *** وین دلم زان عکس ذوقین می شدی»

عکس چندان باید از یارانِ خوش *** که شوی از بحر بی عکس آب گش^۲
 عکس گاؤل زد، تو آن تقلید دان *** چون پیایی شد، شود تحقیق آن
 تا نشد تحقیق، از یاران مبر *** از صدف مگسل نگشته قطره در
 صاف خواهی چشم عقل و سمع را *** بردران تو پرده های طمع را^۳
 ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع *** عقل او بریست از نور لمع
 □ ز آنکه صوفی را طمع بردش ز راه *** ماند در خسران و کارش شد تباه
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع *** مانع آمد عقل او را ز اطلاع
 گر طمع در آینه برخاستی *** در نفاق آن آینه چون ماستی
 گر ترازو را طمع بودی به مال *** راست کی گفنی ترازو وصف حال؟!
 □ گفت: «گیرم کز طمع قارون شوی *** آخر الامر اندر این هامون شوی»^۴
 هر نبی می گفت با قوم از صفا: *** «من نخواهم مزد پیغام از شما
 من دلیم، حق شما را مشتری *** داد حق دلایم هر دو سری
 □ هست مزد کار مر دلال را *** مزد باید داد تا گوید سزا
 چیست مزد کار من؟ دیدار یار *** گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
 چل هزار او نباشد مزد من *** کی بود شبه شبه در عَن؟!»
 یک حکایت گویمت بشنو به هوش *** تا بدانی که: طمع شد بند گوش
 هر که را باشد طمع، الکن شود *** با طمع کی چشم دل روشن شود؟!
 □

^۱ نسخه قونیه:

... *** خشم ابراهیم با بر آفلان.

^۲ نسخه بریتانیا (الف): از بحر معنا آب کش.

^۳ نسخه قونیه: چشم و عقل و سمع را.

^۴ الحاقی از مثنوی شریف.

پیش چشم او خیالِ جاه و زر *** همچنان باشد که موی اندر بَصَر
جز مگر مستی که از حق پُر بُوَد *** گرچه بدهی گنج‌ها، او حُرّ بُوَد
هر که از دیدارِ بر خوردار شد *** این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود *** لاجرم از حرص او بی‌نور بود^۱
صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص *** در نیابد نکته‌ای در گوشِ حرص

قصه آن مُفلسی که در زندان بود و زندانیان از او در فغان

بود شخصی مُفلسی بی‌خان و مان *** مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف *** بر دلِ خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه‌ئی نان خورد *** زآنکه آن لقمه‌رُبا چابک برد
هر که دور از دعوتِ رحمن بُوَد *** او گداچشم است اگر سلطان بُوَد^۲
مر مروّت را نهاده زیر پا *** گشته زندان دوزخی زان نان‌رُبا

گر گریزی بر امیدِ راحتی *** زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دَد و بی‌دام نیست *** جز به خلوت‌گاهِ حق آرام نیست
کنجِ زندانِ جهانِ ناگزیر *** نیست بی‌پا مزد و بی‌دَقّ الحَصیر
والله ار سوراخ موشی در روی *** مبتلایِ گر به چنگالی شوی
آدمی را فربه‌ی هست از خیال *** گر خیالاتش بُوَد صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی *** می‌گذارد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر تو را *** با خیالاتِ خوشان دارد خدا

^۱ نسخهٔ قونیه: لاجرم در حرص او شب‌کور بود.

^۲ نسخهٔ ملکی نیکلسون: رحمتِ رحمن.

مار و کژدم مر تو را مونس شود *** کَانَ خِیَالَتِ کِیْمِیایِ مَس بُوْد
صَبْرٌ شِیرِیْنِ اَز خِیَالِ خَوْشِ شَدَهَسْتِ *** کَانَ فَرَحِ وَاَنْ تَازْکِیِ پِیْشِ اَمَدَهَسْتِ^۱

اَنْ فَرَحِ اَیْدِ زِ اَیْمَانِ دَرِ ضَمِیْرِ *** ضَعْفِ اَیْمَانِ نَااَمِیْدِیِ وِ زَحِیْرِ^۲

صَبْرِ اَز اَیْمَانِ بِیَابَدِ سِرْکَلَهْ *** حَیْثُ لَا صَبْرًا فَلَآ اَیْمَانًا لَهْ^۳

گفت پیغمبر: «خداش ایمان نداد *** هر که را نبود صبوری در نهاد»
آن یکی در چشم تو باشد چو مار *** هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز آنکه در چشمت خیالِ کُفرِ اوست *** و آن خیالِ مؤمنی در چشمِ دوست
کاندر این یک شخص هر دو فعل هست *** گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود، نیمش گبر *** نیم او حرص آوری، نیمش صبر
گفت یزدانت: «فَمِنْکُمْ مُؤْمِنٌ *** بَا زِ مِنْکُمْ کَافِرٌ کَبِیرٌ کُهْنٌ»
همچو گاوی نیمه جلدش سیاه *** نیمه دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند ردّ کند *** هر که آن نیمه ببیند گدّ کند
از جمالِ یوسفِ اِخوانِ بَسِ نَفُورِ *** لَیْکِ اَنْدَرِ دَیْدَهْ یَعْقُوبُ نُورِ
از خیالِ بَد، نَظَرِ شَانِ زِشْتِ دَیْدِ *** چِشْمِ فَرَعِ وِ، چِشْمِ اَصْلِیِ نَاپَیْدِ
چِشْمِ ظَاہِرِ سَایَهْ اَنْ چِشْمِ دَانِ *** هَر چِه اَنْ بَیْنَدِ، بَگَرَدَدِ اَیْنِ بَدَانِ
□ سَایَهْ اَصْلِیِ اَسْتِ فَرَعِ، اَمَّا کِجَا *** سَایَهْ بَا خُورِشِیْدِ پَا دَارَدِ بَه جَا؟!
تو مکانی، اصل تو در لامکان *** اَیْنِ دِکَانِ بَرِیْنَدِ وِ بُگِشَا اَنْ دِکَانِ
شش جهت مگریز زیرا در جهات *** شش در است و، شش دره مات است مات
□ اَیْنِ سَخْنِ رَا نَیْسْتِ حَدِّ، زَنْدَانِیَانِ *** مُضْطَرَّنَدِ اَز دَسْتِ اَنْ خَرَقْلَتْبَانِ

^۱ نسخه قونیه: کَانَ خِیَالَاتِ فَرَحِ پِیْشِ اَمَدَهَسْتِ.

^۲ نسخه قونیه: اَنْ فَرَحِ.

^۳ شرح بحر العلوم و سبزواری: بیاید سرکله.

عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج ۲، ص ۴۴؛ از امیرالمؤمنین علیه السلام: «و الصَّبْرُ مِنَ الْإِيمَانِ بِمَنْزِلَةِ الرَّأْسِ مِنَ الْجَسَدِ وَ لَا
إِيمَانًا لِمَنْ لَا صَبْرَ لَهُ؛ صبر نسبت به ایمان مانند سر است نسبت به بدن، و کسی که صبر ندارد او را ایمانی نیست»

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مُفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند *** اهل زندان در شکایت آمدند که: «سلام ما به قاضی بز کُنون *** بازگو آزار ما زین مردِ دون کاندر این زندان بمائند او مُستمر *** یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مُصِرّ مردِ زندانی نیابد لقمه‌ای *** و ر به صد حیلت گشاید طعمه‌ای در زمان پیش آید آن دوزخ‌گلو *** حجتش اینکه: ”خدا گفته: (گُلوا)“ چون مگس حاضر شود در هر طعام *** از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام پیش او هیچ است لوتِ شصت کس *** کر کند خود را اگر گویش: بس! زین چنین قحط سه‌ساله، داد داد! *** ظلّ مولانا ابد پاینده باد گو ز زندان تا رُود این گاو‌میش *** یا وظیفه کُن ز وقفی لقمه‌ایش ای ز تو خوش هم دُکور و هم اِنات *** داد کن، الْمُسْتَعَاثُ الْمُسْتَعَاثُ!« سوی قاضی شد وکیل بانمک *** گفت با قاضی شکایت یک‌به‌یک خواند او را قاضی از زندان به‌پیش *** پس تفحص کرد از آعیان خویش گشت ثابت پیش قاضی آن همه *** که نمودند از شکایت آن رَمه

گفت قاضی: «خیز زین زندان برو *** سوی خانه‌ی مُرده‌ریگ خویش شو!»
گفت: «خان و مان من احسان توست *** همچو کافر جَنتم زندان توست
گر ز زندانم برانی تو به ردّ *** خود بمیرم من ز درویشی و گدّ»

همچو ابلیسی که می‌گفت: «ای سلام! *** رَبّ أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ
کاندر این زندان دنیا من خوشم *** تا که دشمن‌زادگان را می‌کُشم
هر که او را قوتِ ایمانی بود *** وز برای زادِ ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو *** تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان *** گه به زلف و خال بندم دیدشان»

^۱ اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گفت نایب پیش قاضی.

قوتِ ایمانی در این زندان کم است *** و آنچه هست، از قصدِ این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی *** قوتِ ذوق آید بر او یکبارگی^۱

أَسْتَعِيدُ اللَّهَ مِنْ شَيْطَانِهِ *** قَدْ هَلَكْنَا، آهٍ مِنْ طُغْيَانِهِ!

یک سگ است و در هزاران می‌رود *** هر که در وی رفت او، آن می‌شود
هر که سردت کرد، می‌دان کاو در اوست *** دیو پنهان گشته اندر زیر پوست^۲

- چون نیابد صورت، آید در خیال *** تا کشاند آن خیالت در وبال
- از خیالاتِ تو می‌آید بلا *** چون خیالت فاسد آمد جابه‌جا
- گه خیالِ فُرجه و گاهی دکان *** گه خیالِ علم و گاهی خان و مان
- گه خیالِ مَكسَب و سوداگری *** گه خیالِ تاجرِی و داوری
- گه خیالِ نقره و فرزند و زن *** گه خیالِ بُوالْفُضُول و بُوالْحَزَن
- گه خیالِ کاله و گاهی قُماش *** گه خیالِ مَفْرَش و گاهی فِرَاش
- گه خیالِ آسیا و باغ و راغ *** گه خیالِ میغ و ماغ و لیغ و لاغ
- گه خیالِ آشتی و جنگ‌ها *** گه خیالِ نام‌ها و ننگ‌ها
- هین برون کن از سر این تخیل‌ها *** هین بروب از دلِ چنین تبدیل‌ها^۳
- هان بگو لاخول‌ها اندر زمان *** از زبانِ تنها نه، بل از عین جان

تَمَّةٌ قِصَّةٌ مُفْلِسٍ زِنْدَانِي بَا قَاضِي

گفت قاضی: «مُفْلِسِیِّ را وانما» *** گفت: «اینک اهلِ زندانت گوا»
گفت: «ایشان مَتَّهَم باشند چون *** می‌گریزند از تو، می‌گیرند خون
وز تو می‌خواهند تا هم وارهند *** زین غرض باطلِ گواهی می‌دهند»
جمله اهلِ محکمه گفتند: «ما *** هم بر اِدبار و بر اِفلاسش گوا»
هر که را پرسید قاضی حالِ او *** گفت: «مولا، دست از این مُفْلِس بشو»
گفت قاضی: «کِش بگردانید فاش *** گِردِ شهر: ”او مُفْلِس است و بس قَلاش“
کو به‌کو او را مُنادی‌ها کنید *** طِبِلِ اِفلاسش به هر جا برزنید
هیچ‌کس نسیه نِفروشد بدو *** قرض نَدهد هیچ‌کس او را تَسو
هر که دعوی آردش اینجا به‌فن *** هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من اِفلاس او ثابت شده‌ست *** نقد و کالا نیستش چیزی به دست»

^۱ نسخه قونیه: قوت ذوق آید، برَد یک‌بارگی.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که در اوست. علاءالدوله: که دو روست.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: چنین تفضیل‌ها.

آدمی در حبس دنیا زان بود *** تا بود کافلاس او ثابت شود
مُفلسی دیو را یزدان ما *** هم منادی کرد در قرآن ما:
«کاو دغا و مُفلس است و بدسُخُن *** هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی، او را بهانه آوری *** مُفلس است او؛ صرفه از وی کی بری؟!»

حاضر آوردند چون فتنه فروخت *** اُشتر کُردی که هیزم می فروخت
کُرد بی چاره بسی فریاد کرد *** هم موگُل را به دانگی شاد کرد
اُشترش بردند از هنگام چاشت *** تا به شب، و اُفغان او سودی نداشت
بر ستر بنشست آن قحطِ گران *** صاحب اُشتر پی اُشتر دوان
سوبه سو و کوبه کو می تاختند *** تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حَمّام و هر بازارگه *** کرده مردم جمله در شکش نگه
ده منادی گر، بلند آوازیان *** تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
□ جملگان آواها برداشته: *** «کاین همه تخم جفاها کاشته
□ بینوایی، بدآدایی، بی وفا *** نان رُبایی، نر گدایی، بی حیا
مُفلس است و او ندارد هیچ چیز *** قرض تا نهد کسی او را پیشیز
ظاهر و باطن، ندارد حَبّهای *** مُفلسی، قلبی، دغایی، دَبّهای
هان و هان با او حریفی کم کنید *** چون که گاو آرد، گره محکم زنید^۱
ور به حُکم آرید این پُژمرده را *** من نخواهم کرد زندان مُرده را
خوش دم است او و گلوش بس فراخ *** با شُعار نو، دِنار شاخ شاخ
گر بیوشد بهر مکر آن جامه را *** عاریه ست آن تا فریید عامه را»

حرف حکمت بر زبان ناحکیم *** حُلّه های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه ای پوشیده است *** دست تو چون گیرد آن بُبریده دست؟!

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گاز آرد. نسخه چلبی: چون که او آید.

چون شبانگه از شتر آمد به زیر *** گرد گفتش: «منزلم دور است و دیر
برنشستی اُنشُرَم را از پگاه *** جو رها کردم، کم از آخراج کاه!»
گفت: «تا اکنون چه می‌گردیم پس؟! *** هوش تو کو؟! نیست اندر خانه کس؟!
طَبَلِ اِفلاسَم به چرخ سابعه *** رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه؟!»

گوش تو پُر بوده است از طَمَع خام *** پس طَمَع کر می‌کند، کور، ای غلام!
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان *** «مُفَلِس است این مُفَلِس است این قَلْتَبان»
تا به شب گفتند و در صاحب شتر *** بر نَرَد، کاو از طَمَع پُر بود پُر
هست بر سَمَع و بَصَر مُهر خدا *** در حُجُب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد، رساند آن به چشم *** از جمال و از کمال و از گَرشَم
و آنچه او خواهد، رساند آن به گوش *** از سَماع و از بشارت وز خُرُوش
گون پُرچاره‌ست و هیجَت چاره نی *** تا که نگشاید خدایت روزنی^۲
گرچه هستی تو کُنُون غافل از آن *** وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که: «بیزدان مجید *** از پی هر درد درمان آفرید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو *** بهر درد خویش بی‌فرمان او»^۳
□ گرچه درمان جویی و گویی به جان: *** «کای خدا درمان کار من رسان!»^۴
چشم را - ای چاره‌جو - در لامکان *** هین بِنه چون چشم گشته، سوی جان^۵
این جهان از بی‌جهت پیدا شده‌ست *** که ز بی‌جایی، جهان را جا شده‌ست
بازگرد از هست سوی نیستی *** گر تو از جان طالب مولی‌ستی^۶
جای دَخل است این عدم، از وی مَرَم *** جای خرج است این وجود بیش‌و کم
کارگاه صُنع حق چون نیستی‌ست *** جز مُعَطَّل در جهان هست کیست؟!^۷

فی المناجات

□ ای خدای پاک بی‌انبار و یار *** دست گیر و جُرم ما را درگذار

^۱ إحياء العلوم، جلد ۳، صفحه ۲۸؛ «قال رسول الله صلى الله عليه وآله: "حبك الشيء [الشيء] يُعمى و يُصم»؛

^۲ این بیت در مثنوی میرخانیه چهار بیت پایین‌تر آمده بود که مطابق نسخه قونیه و... به اینجا منتقل گشت.

^۳ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم: «لكل داء دواء فإذا أصيب الدواء الداء برئ بإذن الله»؛

^۴ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۵ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانیه: گشته.

^۶ نسخه قونیه:

... *** طالب رَبِّي و رَبَّانِيستى.

^۷ نسخه قسطنطنیه:

... *** پس برون کارگه بی‌قیمتی‌ست.

یاد ده ما را سخن‌های رقیق *** که تو را رحم آورد آن ای رقیق^۱
هم دعا از تو، اجابت هم ز تو *** ایمنی از تو، مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن *** مُصلِحی تو، ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلتش کنی *** گرچه جوی خون بود، نیلتش کنی
این‌چنین میناگری‌ها کار توست *** این‌چنین اکسیرها ز اسرار توست
آب را و خاک را برهم زدی *** ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی به جفت و خال و عم *** با هزار اندیشه شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای *** زین غم و شادی جدایی داده‌ای
بُرده‌ای از خویش و پیوند و سرشت *** کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت^۲
هر چه محسوس است، او ردّ می‌کند *** و آنچه ناپیداست، مَسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان *** یاز بیرون، فتنه او در جهان
هین رها کن؛ عشق‌های صورتی *** عشق بر صورت نه بر روی سَتی^۳
آنچه معشوق است، صورت نیست آن *** خواه عشق این جهان، خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای *** چون برون شد جان، چرایش هشته‌ای؟!
صورتش برجاست، این زشتی ز چیست؟! *** عاشقا و ابین که معشوق تو کیست؟!^۴
آنچه محسوس است اگر معشوقه است *** عاشق آستی هر که او را حسّ هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند *** کی وفا صورت دگرگون می‌کند؟!
پرتو خورشید بر دیوار تافت *** تابش عاریتی دیوار یافت

^۱ نسخه قونیه: سخن‌های دقیق.

^۲ نسخه ناسخه: پرده‌ای... هر خوب و زشت.

^۳ نسخه قونیه: نیست بر صورت، نه بر روی سَتی.

^۴ نسخه قونیه: این سیری ز چیست؟! نسخه بریتانیا (الف): صورتش برخاست، این سیری ز چیست؟

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟! *** و اطلب اصلی که پاید او مُقیم^۱

ای که تو هم عاشقی بر اصلِ خویش *** خویش از صورت پرستان دیده بیش^۲

پرتو عقل است آن بر حسّ تو *** عاریت می‌دان دَهَب بر مسّ تو
چون ز راندود است خوبی در بشر *** ورنه چون شد شاهد تو پیر خر؟!
چون فرشته بود، همچون دیو شد *** کَانَ مَلَاخَتِ اَنْدَرِ او عاریّه بُد
اندک اندک می‌ستاند ز آن جمال *** اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو «نُعْمَرَه» «نُنْكَسَه» بخوان *** دل طلب کن، دل مَنَه بر استخوان
کَانَ جَمَالِ دَلِّ جَمَالِ باقی است *** دو اَبَس از آب حیوان ساقی است^۳

خود هم او آب و هم او ساقی و مست *** هر سه یک شد، چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس *** بندگی کن، ژاژ کم خا، ناشناس!؛

معنی تو صورت است و عاریت *** بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند تو را *** بی‌نیاز از نقش گرداند تو را
معنی آن نبود که کور و کر کند *** مر تو را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیالِ غم‌فزا است *** بهره چشم این خیالاتِ فَنَاسِت
حرف قرآن را ضَریرانْ مَعْدَنَد *** خر نبیند و به پالان برزنند
چون تو بینایی، پی خر رو که جَسْت *** چند پالان دوزی ای پالان پرست؟!
خر چو هست، آید یقین پالان تو را *** کم نگردد نان، چو باشد جان تو را
□ خر چو باشد، کم نیاید ای عمو *** خود به پشتش رونهد پالان او
پشتِ خر دگان و مال و مکسب است *** جان تو سرمایه صد قالب است
خر برهنه برنشین ای بوالفضول *** خر برهنه نی که راکب شد رسول؟!
□ اَلنَّبِيُّ قَدَرَكِبَ مَعْرُورِيًّا *** وَ النَّبِيُّ قِيلَ: «سَافِرٌ مَاشِيًّا»
□ بلکه آن شه بس پیاده رفته است *** بار این و آن بسی پذیرفته است
شد خر نفس تو، بر میخس ببند *** چند بگریزد ز کار و بار، چند؟!
بار صبر و شکر، او را بُردنیست *** خواه در صد سال، خواهی سی و بیست
هیچ وازر و زر گیری برداشت *** هیچ‌کس ندرود تا چیزی نکاشت

^۱ نسخه قونیه: تابد او مُقیم.

^۲ نسخه قونیه: بر عقل خویش.

^۳ نسخه قونیه: دولتش از آب حیوان. نسخه بریتانیا (الف): دولتش از آب حیوان باقی است.

^۴ نسخه ملکی نیکلسون: ناسپاس.

طمع خام است این، مخور خام ای پسر *** خام خوردن علت آرد در بشر:
 «کآن فلانی یافت گنجی ناگهان *** من هم آن خواهم، چرا جویم دکان؟!»
 کار بخت است آن و، آن هم نادر است *** کسب باید کرد تا تن قادر است
 کسب کردن گنج را مانع کی است؟! *** پا مکش از کار، آن خود در پی است
 تا نگردی تو گرفتار اگر *** که: «اگر این کردمی یا آن دگر»
 کز اگر گفتن رسول باوفاق *** منع کرد و گفت: «آن هست از نفاق»
 کآن منافق در اگر گفتن بمرد *** وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد
 □ ای بسا کس مرده در بوک و مگر *** از جمال عافیت ناخورده بر
 □ ور نمی‌یابی تو نقصان اگر *** این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن، و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب *** دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
 گفت او: «این را اگر سقّی بُدی *** پهلوی من مر تو را مسکن شدی
 هم عیال تو بیاسودی اگر *** در میانه داشتی حجره‌ی دگر
 □ ور رسیدی میهمان روزی تو را *** هم بیاسودی اگر بودیت جا
 □ کاشکی معمور بودی این سرا *** خانه‌ی تو بودی این معمور جا!»
 گفت: «آری، پهلوی یاران خوش است *** لیک - ای جان - در اگر نتوان نشست»

این همه عالم طلبکار خوشند *** وز خوش تزویز اندر آتشند
 طالب زر گشته جمله پیر و خام *** لیک قلب از زر نداند چشم عام
 پرتوی بر قلب زد، خالص ببین *** بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
 گر محک داری، گزین کن، ورنه رو *** نزد دانا خویشان را کن گرو
 پس محک باید میان جان خویش *** ور نداری، ره مرو تنها به پیش
 بانگ غولان هست بانگ آشنا *** آشنایی کاو کشد سوی فنا

^۱ نسخه چلبی:

تا محک یابی میان جان خویش *** ور ندانی ره مرو تنها تو پیش.

نسخه قونیه:

یا محک باید میان جان خویش *** ور ندانی ره مرو تنها تو پیش.

بانگ می‌دارد که: «هی -ای کاروان- *** سوی من آیی، نَک نام و نشان!»^۱

نام هر یک می‌برد غول: «ای فلان» *** تا کُند آن خواجه را از اقلان
چون رسد آنجا، ببیند گرگ و شیر *** عمر ضایع، راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول؟ آخر بگو *** «مال خواهم، جاه خواهم و آبرو»
از درون خویش این آوازاها *** منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز *** چشم نرگس را از این کرکس بدوز^۲

صبح صادق را ز کاذب و اشناس *** رنگ می‌را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت‌رنگ *** دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها *** گوهران بینی به‌جای سنگ‌ها
گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی *** آفتاب چرخ‌پیمایی شوی
کار کن، در کارگه باشد نهان *** تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید *** خارج آن کار نثوانیش دید^۳

کارگه چون جای باش عامل است *** آن‌که بیرون جُست از وی، غافل است
پس در آ در کارگه، یعنی عدم *** تا ببینی صنُع و صانع را به‌هم
کارگه چون جای روشن‌دیده‌گی‌ست *** پس برون کارگه پوشیدگی‌ست
رو به هستی داشت فرعون عنود *** لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیلِ قَدَر *** تا قضا را بازگرداند ز در
خود قضا بر سببِ آن حیل‌مند *** زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه *** تا بگردد حکم و تقدیر اِلَه
تا که موسی نبی ناید برون *** کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
این همه خون کرد و موسی زاده شد *** وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال *** دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی مُعاف *** وز برون می‌گشت طفلان از گراف؛
همچو صاحب‌نفس کاو تن پرورد *** بر دگر کس ظنّ جفدی می‌برد

^۱ نسخه قونیه: راه و نشان.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه و ... میرخانی: پاک غولان را بسوز.

^۳ مخزن الاسرار:

... *** کارکن در کارگه باشد پدید.

^۴ نسخه قونیه: طفلان را گراف.

کاین عدو و آن حسود و دشمن است *** خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او *** او به بیرون می‌دود که: «کو عدو؟»^۱
نفس او در خانه تن نازنین *** بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردنِ مردمانِ شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

آن یکی از خشمِ مادر را بکشت *** هم به زخمِ خنجر و هم زخمِ مُشت
آن یکی گفتش که: «از بدگوهری *** یاد نآوردی تو حقِ مادری؟!
هی تو مادر را چرا کُشتی؟ بگو *** او چه کرد آخر به تو ای زشت‌خو؟
□ هیچ‌کس کشته‌ست مادر ای عنود؟! *** می‌نگویی کاو چه کرد، آخر چه بود؟!»
گفت: «کاری کرد آن عار وی است *** کُشتمش کآن خاکِ ستار وی است
□ مَتَّهَم شد با یکی، ز آن کُشتمش *** غرقِ خون در خاکِ گورِ آغشتمش»
گفت: «آن کس را بگش ای مُحْتَشَم!» *** گفت: «پس هر روز مردی را کُشم!
کُشتم او را، رَسَم از خون‌های خلق *** نای او بُرَم، به است از نایِ خلق»

نفسِ توست آن مادر بدخاصیت *** که فسادِ اوست در هر ناحیت
پس بگش او را که بهر آن دنی *** هر دمی قصدِ عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ *** از پی او با حق و با خلقِ جنگ
نفسِ کُشتی، باز رستی ز اعتذار *** کس تو را دشمن نمآند در دیار
گر شِکالِ آرد کسی بر گفتِ ما *** از برای انبیا و اولیا:
«کانبیا را نی که نفسِ کُشته بود *** پس چراشان دشمنان بود و حسود؟»
گوش نه ای تو طلبکار صواب *** بشنو این اشکال و شَبَهت را جواب:
دشمن خود بوده‌اند آن مُنکِران *** زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصدِ جان کند *** دشمن آن نیود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب *** او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کُشد *** رنج او خورشید هرگز کی کُشد؟!
دشمن آن باشد کز او آید عذاب *** مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله‌ی کافران *** از شعاعِ جوهرِ پیغمبران

^۱ نسخه قونیه: او چو فرعون و تنش موسی او.

کی حجابِ چشمِ آن فرزند خَلق؟! *** چشمِ خود را کور و کژ کردند خلق
 چون غلامِ هندویی کاو کین کشد *** از ستیزه‌ی خواجه، خود را می‌کشد
 سرنگون می‌افتد از بامِ سَرا *** تا زبانی کرده باشد خواجه را
 گر شود بیمارِ دشمن با طَبیب *** و ر گُندِ کودِکْ عَدَاوَت با ادیب
 در حقیقت رهنِ جانِ خودند *** راهِ عقل و جانِ خود را خود زدند
 گازریِ گر خشمِ گیرد ز آفتاب *** ماهی‌ای گر خشم می‌گیرد ز آب
 تو نکو بنگر که را دارد زیان؟! *** عاقبتِ کِه بُود سیاه‌اختر از آن؟!
 گر تو را حقِ آفریده زشت‌رو *** تو مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
 و ر بُردِ کفشت، مرو در سنگلاخ *** و ر دو شاخ استت، مشو تو چارشاخ^۱

تو حسودی: «کز فلان من کمترم *** می‌فزاید کمتری در احترام»
 خودِ حسدِ نقصان و عیبِ دیگر است *** بلکه از جمله‌ی کمی‌ها بدتر است
 آن پلیس از ننگ و عار کمتری *** خویشتن افکند در صد اَبتری
 از حسد می‌خواست تا بالا بُود *** خود چه بالا؟! بلکه خون‌پالا بُود
 آن ابوجهل از محمّد ننگ داشت *** وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
 بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد *** ای بسا اهل از حسد نااهل شد
 من ندیدم در جهانِ جست‌وجو *** هیچ اهلِیت به از خُلُقِ نکو
 انبیا را واسطه زان کرد حق *** تا پدید آید حسدها در قَلق^۲

□ درگذر از فضل و از چُستی و فن *** کارِ خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن
 زآنکه کس را از خدا عاری نبود *** حاسدِ حقِ هیچ دِیاری نبود
 آن کسی کِش مثلِ خود پنداشتی *** زان سبب با او حسد برداشتی
 چون مُقَرَّر شد بزرگیِ رسول *** پس حسد ناید کسی را از قبول
 پس به هر دوری ولیّی قائم است *** تا قیامت آزمایش دائم است^۳

هر که را خوی نکو باشد، برست *** هر کسی کاو شیشه‌دل باشد، شکست
 پس امامِ حیّ قائم آن ولیّست *** خواه از نسلِ عمر، خواه از علی‌ست
 مهدی و هادی وی است ای راهجو *** هم نهان و هم نشسته پیش‌رو

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بود کفشت.

^۲ مثنوی شریف: حسدها در فلق.

^۳ دور: زمان و دوره.

او چو نور است و خرد جبریلِ او *** آن ولیّ کم از او، قنديلِ او^۱
 و آن که ز آن قنديلِ کم، مشکاتِ ماست *** نور را در مرتبت ترتیب‌هاست
 ز آنکه هفصد پرده دارد نورِ حق *** پرده‌های نور دان چندین طَبَق
 از پس هر پرده قومی را مقام *** صف‌صفت این پرده‌هاشان تا امام
 اهل صفّ آخِرین از ضعفِ خویش *** چشمشان طاقت ندارد نور پیش^۲
 و آن صفِ پیش از ضعیفیِ بصر *** تاب نازد روشنایی پیش‌تر^۳
 روشنی‌ای کاو حیاتِ اوّل است *** رنج جان و فتنه این احوّل است
 احوّلی‌ها اندک‌اندک کم شود *** چون ز هفصد بگذرد، او یم شود
 آتشی کاصلاح آهن یا زر است *** کی صلاح آبی و سیبِ تر است؟!
 سیب و آبی خامه‌ای دارد خفیف *** نی چو آهن؛ تابشی خواهد لطیف
 لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست *** کاو جَدوبِ تابش آن اژدهاست
 هست آن آهن فقیرِ سخت‌کش *** زیر پُتک و آتش است او سرخ و خَوش
 حاجبِ آتش بُوَد بی‌واسطه *** در دلِ آتش رُوَد بی‌رابطه
 بی‌حجابی آب و فرزندانِ آب *** پختگی ز آتش نیابند و خطاب
 واسطه دیگری بُوَد یا تابه‌ای *** همچو پا را در رَوش پاتابه‌ای
 یا مکانی در میان تا آن هوا *** می‌شود سوزان و می‌آرد نوا^۴
 پس فقیرِ آن است کاو بی‌واسطه‌ست *** شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
 □ پس فقیرِ آن است کاو خود را دهد *** آب حیوانی که مآند تا ابد
 پس دلِ عالم وی است، ایرا که تن *** می‌رسد از واسطه‌ئ این دل به فن
 دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟! *** دل نجوید، تن چه داند جست و جو؟!
 پس نظرگاهِ شعاعِ آن آهن است *** پس نظرگاهِ خدا دل، نی تن است

^۱ آیه نور.

^۲ نسخه مونیخ (الف): نور بیش.

^۳ نسخه قونیه: روشنایی بیشتر.

^۴ نسخه ناسخه: می‌آرد نما.

باز این دل‌های جزوی چون تن است *** با دلِ صاحب‌دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام *** لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی *** این‌که گفتم هم نبُد جز بی‌خودی
پای کز را کفش کز بهتر بود *** مر گدا را دست‌گه بر در بود

امتحان کردنِ پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید *** با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب *** از لبِ شکر چه زاید؟ شکر آب

آدمی مخفی‌ست در زیر زبان *** این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چون‌که بادی پرده را در هم‌کشید *** سرّ صحنِ خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است *** گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در آن گنج است و ماری بر کران *** ز آنکه نبود گنج زر بی‌پاسبان

بی‌تأمل او سخن‌گفتی چنان *** کز پس پانصد تأملِ دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی *** جمله دریا گوهرِ گویاستی
نور هر گوهر کز او تابان‌شده *** حقّ و باطل را از او فرقان‌شده

نورِ فرقان فرق کردی بهر ما *** ذره‌ذره حقّ و باطل را جدا
نورِ گوهر نور چشم ما شدی *** هم سؤال و هم جوابِ ما بُدی
چشم کز کردی، دو دیدی قرص ماه *** چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب *** تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرنت که «کز مبین، نیکو نگر» *** هست هم نور و شعاع آن گهر^۱
هر جوابی کآن ز گوش آید به دل *** چشم گفت: «از من شنو، آن را بهل»
گوشِ دلّال است و چشمِ اهل وصال *** چشمِ صاحب‌حال و گوشِ اصحابِ قال
در شنود گوشِ تبدیلِ صفات *** در عیان دیده‌ها تبدیلِ ذات

^۱ اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: فکرنت را. نسخه قسطنطنیه (ب):
... *** هست آن فکرنت شعاع آن گهر.

ز آتش ار عِلْمَت یقین شد در سَخُن *** پختگی جو، در یقین منزل مگن
تا نسوزی، نیست آن عین‌الیقین *** این یقین خواهی، در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود، دیده شود *** ورنه فُل در گوش پیچیده شود^۱
این سخن پایان ندارد بازگرد *** تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را، و از دیگری احوال آن پرسیدن، و

بازگفتن او آنچه در وی است

این غلامک را چو دید اهلِ دَکَا *** آن دگر را کرد اشارت که: «بیا!»
کافِ رحمت گفتمش، تصغیر نیست *** جد چو گوید: «طِفْلُکُم»، تحقیر نیست
چون بیامد آن دُوم در پیش شاه *** بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از دیدار او *** جُست و جویی کرد هم از کار او
گفت: «با این شکل و این گندِ دهان *** دور بنشین، لیک زان سوتر مَران
که تو ز اهل نامه و رُقعهِ بُدی *** نی جلیس و یار و هم‌بُقعهِ بُدی^۲

تا علاج آن دهان تو کنیم *** تو مریض و ما طَبیبِ پُرْفَنیم
بهر کیکی نوگلیمی سوختن؟! *** نیست لایق از تو دیده‌دوختن
با همه بنشین، دوسه دستان بگو *** تا ببینم صورتِ عقلتِ نکو»
آن دَکای را پس فرستاد او به کار *** سوی حمّامی که: «رو، خود را بخار»
وین دگر را گفت: «تو چه زیرکی *** صد غلامی در حقیقت، نی یکی
□ باز قابل‌تر بُدی زان یار خود *** نزد ما آ که تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود *** از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت: «او دزد و کژ است و کژنشین *** هیز و نامرد و چنان است و چنین»
گفت: «پیوسته بدهست او راستگو *** راست‌تر من کس ندیده‌ستم از او
□ راستی و نیک‌خویی و حیا *** علم و دینداری و احسان و سَخا

^۱ نسخه مونیخ (ب): گوش چون نسخه ناسخهقد بود.

^۲ این بیت با بیت زیرین براساس سایر نسخ جایجا شد.

راستگویی در نهادش خلقتی ست *** هر چه گوید، من نگویم: «تهمت‌ست»
کژ نگویم آن نکواندیش را *** مَثْم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیب‌ها *** من نبینم در وجود خود، شها»^۱

هر کسی گر عیب خود دیدی به پیش *** کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش؟!
غافلند این خلق از خود بی‌خبر *** لا جرم گویند عیبِ همدگر
من نبینم روی خود را ای شَمَن *** من ببینم روی تو، تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش *** نور او از نور خَلقان است بیش
گر بمیرد نور او باقی بود *** ز آنکه دیدش دید خَلقی بود^۲
نور حسّی نبود آن نوری که او *** روی خود محسوس بیند پیش‌رو

گفت: «اکنون عیب‌های او بگو *** آن‌چنان‌که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غم‌خوار منی *** کدخدای مُلگت و کار منی»
گفت: «ای شه من بگویم عیب‌هاش *** گرچه هست او مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی ست *** عیب او صدق و صفا و همدمی ست
کمترین عیبش جوانمردی و داد *** آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید *** چه جوانمردی بود کآن را ندید؟!
ور بدیدی، کی به جان بخلش بُدی؟! *** بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟!
بر لب جو بخل آب آن را بود *** کاو ز جوی آب نابینا بود»

گفت پیغمبر که: «هر کس از یقین *** داند او پاداش خود در یوم دین^۳
که یکی را ده عوض می‌آیدش *** هر زمان جودی دگرگون زایدش»
جود جمله از عوض‌ها دیدن است *** پس عوض‌دیدن ضد ترسیدن است
بُخل نادیدن بود آعواض را *** شاد دارد دید دُر خَواض را
پس به عالم هیچ‌کس نبود بخیل *** ز آنکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سَخا از چشم آمدنی ز دست *** دید دارد کار، جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او *** هست او در هستی خود عیب‌جو

^۱ باشد: ممکن است.

^۲ این بیت با بیت پایین طبق نسخه قونیه و باقی نسخ جابجا شد. نسخه قونیه: گر بمیرد دید او باقی بود.

^۳ من جاد بالجنه فله عشر امثالها

عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدهست *** با همه نیکو و با خود بد بدهست

گفت شه: «جلدی مکن در مدح یار *** مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا *** شرمساری آیدت از ماورا»

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت: «نی وَاللَّهِ بِاللَّهِ الْعَظِيمِ *** مَالِكِ لِلْمَلِكِ رَحْمَنِ رَحِيمِ
آن خدایی که فرستاد انبیا *** نی به حاجت، بل به فضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل *** آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان *** بگذرانید از تگ افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت *** وآنکه او بر جمله انوار تاخت
آن سَنَابَرَقَى که بر ارواح تافت *** تا که آدم معرفت ز آن نور یافت^۱

آن کز آدم رُست و دستِ شیت چید *** پس خلیفه‌ش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد *** در هوای بحر جان دُربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت *** بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چون‌که اسماعیل در جویش فتاد *** پیش دشنه‌ی آبدارش سر نهاد
جان داوود از شعاعش گرم شد *** آهن اندر دست‌بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رَضِيع *** دیو گشتش بنده‌فرمان و مُطِيع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر *** چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهر و چو دید آن آفتاب *** شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دستِ موسی آب خُورد *** مُلکَتِ فرعون را یک لقمه کرد
□ جان جرجیس از فرَش چون راز یافت *** هفت نوبت جان فشاند و باز یافت^۲

□ چون زکریا دم ز عشق او زدی *** کرد در جوفِ درختش جان فدای
□ چون‌که یونس جرعه‌ای ز آن جام یافت *** در درون ماهی او آرام یافت
□ چون‌که یحیی مست گشت از شوق او *** سر به تشب زر نهاد از ذوق او

^۱ اصلاح شده براساس فونیه. میرخانی: ز آن راه یافت.

^۲ فرَش: شکوه و عظمت خداوند.

- چون شعیب آگاه شد زین ارتقا *** چشم را درباخت از بهر لقا
 □ شکر کرد ایوب صابر هفت سال *** در بلا، چون دید آثار وصال
 □ خضر و الیاس از می‌اش چون دم زدند *** آب حیوان یافتند و کم زدند^۱
 نردبانش عیسی مریم چو یافت *** بر فراز چرخ چارم می‌شتافت
 چون محمد یافت آن ملک و نَعیم *** قرص مه را گرد در دم او دونیم
 چون ابوبکر آیت توفیق شد *** با چنان شه صاحب و صدیق شد
 چون عمر شیدای آن معشوق شد *** حق و باطل را چو دل فاروق شد
 چون که عثمان آن عیان را عین گشت *** نور فائض بود و ذوالنورین گشت
 چون ز رویش مرتضیٰ شد دُرُفشان *** گشت او شیر خدا در مَرَج جان
 □ روشن از نورش چو سبَطین آمدند *** عرش را دُرین و فُرطین آمدند^۲
 □ آن یکی از زهر جان کرده نثار *** و آن سر افکنده به راهش مست‌وار
 چون جُنید از جُنید او دید آن مدد *** خود مقاماتش فزون شد از عدد
 بایزید اندر مزیدش ره چو دید *** نام قطب‌العارفین از حق شنید
 چون که کرخی کرخ او را شد حَرَس *** شد خلیفه‌ی عشق و ربّانی نفس
 پور ادهم مرکب آن سو راند شاد *** گشت او سلطان سلطانان داد
 و آن شقیق از شقیق آن راه شگرف *** گشت او خورشیدرأی و تیز طَرْف^۳
 □ شد فُضیل از رهنی ره‌بین راه *** چون به لحظه‌ی لطف شد مَلحوظ شاه^۴
 □ بشر حافی را مُبْتَر شد ادب *** سر نهاد اندر بیابان طلب
 □ چون که ذوالنون از غمش دیوانه شد *** مصر جان را همچو شکرخانه شد
 □ چون سَرِی بی‌سر شد اندر راه او *** بر سَریر سروران شد جاه او^۵
 صد هزاران پادشاهان و مهان *** سرفرازانند ز آن سوی جهان
 نامشان از رشک حق پنهان بماند *** هر گدایی نامشان را برنخواند
 □ رحمت و رضوان حق در هر زمان *** باد بر جان و روان پاکشان

^۱ کم زدند: برای خود وقعی ننهاند.

^۲ نسخهٔ ملکی نیکلسون:

چون که سبَطین از سیرش واقف بُدند *** گوشوارِ عرش ربّانی شدند.

^۳ شقیق: شقیق بلخی (از عرفای الهی).

^۴ لحظه: نظر.

^۵ سَرِی: سَرِی سَقَطِی (از عرفای الهی).

حَقَّ آن نور و حق روحانیان *** کاندَر آن بحرند همچون ماهیان^۱
بحر جان و جان بحر ار گویش *** نیست لایق، نام نو می جویش
حَقَّ آن آنی که این و آن از اوست *** مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفاتِ خواجه تاش و یار من *** هست صدچندان که این گفتار من
آنچه می دانم ز وصفِ آن ندیم *** باورت ناید، چه گویم ای کریم؟!
شاه گفت: «اکنون از آن خود بگو *** چند گویی آن این و آن او؟!
تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟ *** از تگ دریا چه دُر آورده ای؟
روز مرگ این حسّ تو باطل شود *** نور جان داری که یار دل شود؟
در لَحَد کاین چشم را خاک آگند *** هستت آنچه گور را روشن کند؟
آن زمان کاین دست و پایت بردرد *** پر و بالت هست تا جان برپرد؟
□ نور دل از جان بُوَد ای یار غار *** مُسْتَعَارُ آن را مدان ای مست عار
آن زمان کاین جان حیوانی نمائند *** جان باقی بایدت برجا نشاند
شرطِ «مَنْ جَا بِالْحَسَنِ» نی کردن است *** بَلْ حَسَن را سوی یزدان بردن است
جوهری داری ز انسان؟ یا خری؟ *** این عَرَض ها که فنا شد چون بَری؟!
این عَرَض های نماز و روزه را *** چون که لایبِقی زَمَانین، اِنْتَفی
نَقَل نتوان کرد مر اعراض را *** لیک از جوهر بَرند امراض را
تا مُبَدَّل گشت جوهر زین عَرَض *** چون ز پرهیزی که زائل شد مرض
گشت پرهیز عَرَض جوهر به جَهْد *** شد دهان تلخ از پرهیز شهید
از زراعت خاکها شد سُنْبِلَه *** داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زِن عَرَض بُد، شد فَنَا *** جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اَشْتَر را عَرَض *** جوهر کرّه بزاییدن غرض
هست آن بُسْتان نشاندن هم عَرَض *** گشت جوهر میوه اش اینک غرض
هم عَرَض دان کیمیا بردن به کار *** جوهری ز آن کیمیا، گر شد بیار
صیقلی کردن عَرَض باشد شها *** زین عَرَض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که: «مَنْ عَمَلها کرده ام» *** دَخَل این اعراض را بنما، مَرَم
این صفت کردن عَرَض باشد، حَمَش *** سایه بُز از پی قربان مگش»

^۱ نسخه قونیه: حق نورانیان.

جواب غلام پادشاه را^۱

گفت: «شاهای بی‌قنوط عقل نیست *** گر تو فرمایی، عَرَض را نَقْل نیست
پادشاهها جز که یأس بنده نیست *** هر عَرَض که رفت، باز آینده نیست
گر نبودی مر عَرَض را نَقْل و حَشْر *** فِعْل بودی باطل و اقوال قَشْر^۲

این عَرَضها نقل شد لَوْنِ دگر *** حَشْر هر فانی بَوَد گونِ دگر
نَقْل هر چیزی بَوَد هم لایقش *** لایق گَلَه بَوَد هم سائقش
وقت محشر هر عَرَض را صورتیست *** صورت هر یک عَرَض را رویتیست^۳

بَنگَر اندر خود، نه تو بودی عَرَض؟! *** جنبش جفتی و جفتی با غَرَض
بَنگَر اندر خانه و کاشانه‌ها *** در مهندس بود چون افسانه‌ها
کآن فلان خانه که ما دیدیم خَوش *** بود موزون صُفَه و سَقَف و دَرَش
از مهندس آن عَرَض و اندیشه‌ها *** آلت آورَد و درخت از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای *** جز خیال و جز عَرَض اندیشه‌ای؟!
جمله اجزای جهان را بی‌غرض *** در نِگَر، حاصل نشد جز از عَرَض
اوّل فکر آخر آمد در عمل *** بِنیّت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دلّ اوّل بَوَد *** در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شَجَر بَنشانندی *** اندر آخر حرف اوّل خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّل است *** آن همه از بهر میوه مُرسل است
پس سیری که مغز این افلاک بود *** اندر آخر خواجه «لولاک» بود
نَقْلِ أَعْرَاض است این بحث و مَقَال *** نَقْلِ أَعْرَاض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عَرَض بودند تا *** اندر این معنا بیامد (هَلْ أتی)
این عَرَضها از چه زایید؟ از صَوْر *** وین صَوْر هم از چه زایید؟ از فِکَر
این جهان یک فکرت است از عقلِ کَلّ *** عقل چون شاه است و صورت‌ها رُسُل^۴
عالم اوّل جهان امتحان *** عالم ثانی جزای این و آن

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ نسخه قونیه: اقوال قَشْر (از فُشار: بیهوده).

^۳ نسخه قونیه: صورت هر یک عرض را نوبتیست.

^۴ نسخه ناسخه: فکرت‌ها رُسُل.

چاکرت شاه‌ها جنایت می‌کند *** آن عَرَض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ها چون خدمت شایسته کرد *** آن عَرَض نی خُلعتی شد در نبرد؟!
این عَرَض با جوهر آن بیضه‌ست و طیر *** این از آن و آن از این زاید به سیر»
گفت شاهنشاه: «چنین گیر المراد *** این عَرَض‌های تو یک جوهر نژاد؟!»
گفت: «مخفی داشته‌ست آن را خرد *** تا بود غیب این جهان را نیک و بد
ز آنکه گر پیدا شدی اشکالِ فکر *** کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب، ای شاه دین *** نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی در این عالم بت و بُتگر بُدی؟! *** چون کسی را زهره تسخر بُدی؟!
پس قیامت بودی این دنیای ما *** در قیامت که کند جرم و خطا؟!»
گفت شه: «پوشید حق پاداش بد *** لیک از عامه، نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یک امیر *** از امیران خُفیه دارم نَز و زبر
حق به من بنمود پس پاداش کار *** در صورهای عمل‌ها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام *** ماه را بر من نمی‌پوشد عَمام»
گفت: «پس از گفت من مقصود چیست؟! *** چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست»
گفت شه: «حکمت در اظهار جهان *** آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد *** بر جهان ننهاده رنج طلق و درد
یک زمان بی‌کار نتوانی نشست *** تا بدی یا نیکی از تو برنجست
این تقاضاهای کار از بهر آن *** شد موکل تا شود سیرت عیان
پس گلابه‌ئی تن کجا ساکن شود *** چون سر رشته‌ئی ضمیرت می‌کشد؟!
تاسه تو شد نشان آن کشش *** بر تو بی‌کاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید آید *** هر سبب مادر، اثر از وی و لد
چون اثر زایید، آن هم شد سبب *** تا بزایید او اثرهای عجب
این سبب‌ها نسل بر نسل است لیک *** دیده‌ای باید مُنور نیک‌نیک»
شاه با او در سخن اینجا رسید *** تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا، دور نیست *** لیک ما را ذکر آن دستور نیست

^۱ نسخه قونیه: یا بدید از وی نشانی یا ندید. نیکلسون: تا بدید از وی نشانی ناپدید.

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام *** سوی خویشش خواند آن شاه هُمام
گفت: «صُحّاً لَكَ نَعِيمٌ دَائِمٌ *** بس لطیفی و ظریف و خوبرو»
□ پس سوی کاری فرستاد آن دگر *** تا از این دیگر شود او باخبر
□ پیش بُنشانَدش به صد لطف و گرم *** بعد از آن گفت: «ای چو ماه اندر ظُلم
□ ماهرویی جَعدمویی مُشکبو *** نیکخویی نیکخویی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن *** که همی‌گوید برای تو فلان؟!
شاد گشتی هر که رویت دیده‌ای *** دیدنت مُلکِ جهان ارزیده‌ای»
گفت: «رمزی ز آن بگو ای پادشاه *** کز برای من بگفت آن دین‌تباه»
گفت: «اَوَّل، و صفِ دوروبیت کرد *** کآشکارا تو دوایی، خُفیه درد»
خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد *** در زمانِ دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت *** تا که موجِ هَجوِ او از حد گذشت:
«کاو ز اَوَّل دم که با من یار بود *** همچو سگ در قَحطِ سرگین‌خوار بود»
چون دَمادم کرد هَجوَش چون جَرَس *** دست بر لب زد شهنشاهش که: بس!
گفت: «دانستم تو را از وی، بدان! *** از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین - ای گنده‌جان - از دوز تو *** تا امیز او باشد و مأمور تو»
□ بهر این گفتند اکابر در جهان: *** «رَاحَةُ الْإِنْسَانِ فِي حِفْظِ الْإِنْسَانِ»

در حدیث آمد که: «تسبیح از ریا *** همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا»
پس بدان که صورتِ خوبِ نِکو *** با خِصالِ بد نیرزد یک نَسو
ور بود صورتِ حقیر و ناپذیر *** چون بود خُلُقش نِکو، در پاش میر
چند بازی عشق با نقشِ سَبو؟! *** بگذر از نقشِ سَبو و آب جو
□ چند باشی عاشق صورت؟! بگوی *** طالبِ معنا شو و معنا بجوی
صورتِ ظاهر فَنّا گردد، بدان! *** عالمِ معنا بماند جاودان
صورتش دیدی، ز معنا غافل *** از صدفِ دُرّ را گزین گر عاقلی
این صدف‌های قوالب در جهان *** گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر *** چشم بگشا، در دلِ هر یک نگر

کآن چه دارد وین چه دارد؟ می‌گزین *** ز آنکه کمیاب است آن دُرّ ثمین
گر به صورت بنگری کوهی به شکل *** در بزرگی هست صدچندان که لعل
هم به صورت دست و پا و جسم تو *** هست صدچندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این *** کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون *** صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود *** صد هزاران لشکرش در تنگ بود^۱

باز شکل و صورت شاه صفی *** هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین *** گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد *** لیک چون سیلی جهان را خورد و بُرد
□ خلق عالم چون رمه‌ست و حق شبان *** می‌دواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای *** قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها *** کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک *** زنده از وی، همچو از دریا سَمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور *** تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟!
می‌نماید پیش چشمت گه بزرگ *** هست اندیشه چو میش و تن چو گرگ^۲

عالم اندر چشم تو هول و عظیم *** ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم‌زخر *** ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
ز آنکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای *** آدمی‌خو نیستی، خرگزه‌ای
□ جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای *** بو نداری وز خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل *** شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
□ تک ز غیبت یک نمود از آتش است *** کز لطافت چون هوای دلگش است
□ تا به جسمی در نمی‌پیچد کثیف *** آگهی نبود بصر را ز آن لطیف
□ باز افزون است هنگام اثر *** از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال *** برگشاید بی‌حجابی پر و بال

^۱ نسخه قونیه: در پی دود.

^۲ نسخه قونیه: هست اندیشه چو موش و کوه گرگ. علاءالدوله: هست اندیشه چو موش و تن سترگ.

کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم *** نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی، نه اختر، نی وجود *** جز خدای واحدی و دودا^۱
یک فسانه راست آمد یا دروغ *** تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حسد بردنِ حَسَم بر آن بنده خاص

پادشاهی بنده‌ای را از گرم *** برگزیده بود از جمله‌ی حَسَم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر *** ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمالِ طالع و اقبال و بخت *** او آیازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصلِ خویش *** پیش از این تن بود همپیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدهست *** بگذر از این‌ها که نو حادث شده‌ست^۲
چشم عارف راست‌گو، نی احوال است *** چشم او بر کشته‌های اول است^۳

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو *** چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبست است شب، جز آن نژاد *** حیل‌ها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش به حیل‌های گش *** آن‌که ببند حیل‌ه حق بر سرش؟!
او درون دام دامی می‌نهد *** جان تو نه زان جَهْد، نه زین جَهْد
گر بروید، و بریزد صد گیاه *** عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
کشت نو کارند بر کشتِ نخست *** این دوُم فانی‌ست و آن اول درست
تخم اول کامل و بُگزیده است *** تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست *** گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته‌ست *** آخر آن روید که اول کاشته‌ست
هرچه کاری، از برای او بکار *** چون اسیر دوستی ای دوستدار

^۱ میرزا محمود: نه اختر در وجود.

^۲ میرزا محمود: که تن حادث شده‌ست.

^۳ نسخه قونیه: کار عارف راست کاو نه احوال است.

^۴ اصلاح شده براساس نسخه ناسخه. میرخانی: او درون دام و دامی می‌نهد.

گِردِ نَفْسِ دزد و کارِ او مِیچ *** هر چه آن نی کار حق، هیچ است هیچ
 پیش از آنکه روز دین پیدا شود *** نزد مالک، دزد شب رسوا شود
 رختِ دزدیده‌ی به تدبیر و فنش *** مانده روز داوری در گردنش
 صد هزاران عقل با هم بر جهند *** تا به غیر دام او دامی نهند
 دام خود را سخت‌تر یابند و بس *** کی نماید قوتی با بادِ حَس؟!
 □ ور نداری باور از من، رو ببین *** در نَبی (وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ)
 گر تو گویی: «فایده‌ی هستی چه بود؟» *** در سؤالت فایده هست ای عنود
 گر ندارد این سؤالت فایده *** چه شنوم این را عبت بی‌عایده؟!
 □ ور سؤالت دارد یقین *** پس جهان بی‌فایده نبود، ببین
 گر سؤالت را بسی فایده‌هاست *** پس جهان بی‌فایده آخر چراست؟!
 ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست *** از جهت‌های دگر پُر عاید‌ه‌ست
 فایده‌ی تو گر مرا فایده نیست *** مر تو را چون فایده‌ست، از وی مایست
 □ فایده‌ی تو گر مرا نبود مفید *** چون تو را شد فایده، گیر ای مُرید
 □ ور منم زان فایده حُرّ بن حُرّ *** مر تو را چون فایده‌ست از وی مبر
 حُسنِ یوسفِ عالمی را فایده *** گرچه بر اخوان عبت بُد، زایده
 لحنِ داوودی چنان محبوب بود *** لیک بر محروم بانگِ چوب بود
 آبِ نیل از آبِ حیوان بُد فزون *** لیک بر قبطی مُنکر بود خون
 هست بر مؤمن شهیدی زندگی *** بر منافق مردن است و زندگی
 چیست در عالم بگو یک نعمتی *** که نه محرومند از وی امتی؟!
 گاو و خر را فایده چه در شکر؟! *** هست هر جان را یکی قوتِ دگر
 لیک اگر آن قوت بر وی عارضی‌ست *** پس نصیحت‌کردن او را راضی‌ست
 چون کسی کاو از مرضِ گِل داشت دوست *** گرچه پندارد که آن خود قوتِ اوست
 قوتِ اصلی را فراموش کرده است *** روی در قوتِ مرض آورده است
 نوش را بُگذاشته، سمّ خورده است *** قوتِ علّت همچو چوبش کرده است^۱
 قوتِ اصلی بشر نور خداست *** قوتِ حیوانی مر او را ناسزا است
 لیک از علّت در این افتاد دل *** که خورد او روز و شب از آب و گِل
 روی زرد و پائی سست و دل سبک *** کو غذای (وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبْكِ)؟
 آن غذای خاصگان دولت است *** خوردن آن بی‌گلو و آلت است

^۱ نسخه قونیه: قوت علّت را چو چربش کرده است (چربش: خوردنی گوارا و مفید).

شد غذای آفتاب از نور عرش *** مر حسود و دیو را از دود فرش
 در شهیدان (پُرَزَقُونَ) فرمود حق *** آن غذا را نی دهان بُد نی طَبَق
 دل ز هر یاری غذایی می خورَد *** دل ز هر علمی صفایی می بَرَد
 صورتِ هر آدمی چون کاسه‌ای است *** چشم از معنیّ او حَسَّاسه‌ای است
 از لَقای هر کسی چیزی خوری *** وز قِران هر قَرین چیزی بَری
 چون ستاره با ستاره شد قَرین *** لایقِ هر دو، اثر زاید یقین
 از قِران مرد و زن، زاید بشر *** وز قِران سنگ و آهن هم شرر
 وز قِران خاک با باران‌ها *** میوه‌ها و سبزه‌ها، ریحان‌ها
 وز قِران سبزه‌ها با آدمی *** دل خوشی و بی غمی و خرمی
 وز قِران خرمی با جانِ ما *** می‌پزاید خوبی و احسانِ ما^۱
 قابلِ خوردن شود اجسامِ ما *** چون برآید از تَفَرُّجِ کامِ ما^۲

سرخ‌روی از قِران خون بَوَد *** خون ز خورشید خوش گلگون بَوَد
 بهترین رنگ‌ها سرخی بَوَد *** و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
 هر زمینی کآن قَرین شد با رُحَل *** شوره گشت و کِشت را نَبود محل
 قَوّت اندر فعل آید ز اتِّفاق *** چون قِران دیو با اهلِ نفاق
 این معانی راست از چرخ نَهَم *** بی‌همه طاق و طَرْم، طاق و طَرْم
 خَلق را طاق و طَرْم عاریتیست *** امر را طاق و طَرْم ماهیتیست
 از پی طاق و طَرْم خواری کِشند *** بر امیدِ عَزّ، در خواری خوشند
 بر امیدِ عَزّ دَه‌روزه‌ی خَدوک *** گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
 چون نمی‌آیند اینجا که منم؟ *** کاندَر این عَزّ آفتابِ روشنم
 مَشْرِقِ خورشیدِ برجِ قیرگون *** آفتابِ ما ز مَشْرِقِها برون
 مَشْرِقِ او نسبتِ ذَرّاتِ او *** نی برآید نی فرو شد ذاتِ او
 ما که واپس ماندِ ذَرّاتِ وی ایم *** در دو عالم آفتابِ بی‌قی‌ایم^۳

باز گِرِدِ شمس می‌گردم، عجب *** هم ز قَرّ شمس باشد این سبب
 شمس باشد بر سببِها مُطَّلَع *** هم از او حَبَلِ سبب‌ها مُنْقَطِع
 صد هزاران بار بَبُریدم امید *** از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟!
 تو مرا باور مکن کز آفتاب *** صبر دارم من، و یا ماهی ز آب

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: احسان‌ها.

^۲ قابل خوردن: سزاوار خوردن (همچون حیوانات).

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: واپس مانده‌ی ذرات.

و ر شوم نومید، نومیدی من *** عین صنُع آفتاب است ای حَسَن
 عین صنُع از نفس صانع چون بُرد؟! *** عین هست از غیر هستی چون چَرَد؟!
 جمله هستی‌ها از این روضه چرند *** گر بُراق و تازیان ور خود خرنند
 لیک اسبِ کور، کورانه چَرَد *** می‌نبیند روضه را، ز آن است ردّ
 و آن که گردش‌ها از این دریا ندید *** هر دم آرد رو به محرابِ جدید
 او ز بحرِ عَذْبِ آبِ شور خُورد *** تا که آبِ شور او را کور کرد
 بحر می‌گوید: «به دستِ راستِ خُور *** ز آبِ من - ای کور - تا یابی بَصَر»
 هست دستِ راستِ اینجا ظنِّ راست *** کاو بداند نیک‌وید را کز کجاست
 نیزه‌گردانی‌ست - ای نیزه - که تو *** راست می‌گردی گه و گاهی دوتو
 ما ز عشقِ شمسِ دین بی‌ناخیم *** ورنه ما آن کور را بینا کنیم
 هان ضیاءِ الحقِ جسامِ الدّین تو زود *** دارویش کن، کوری چشمِ حسود
 توتیای کبریایی تیز فعلِ *** داروی ظلمت‌کشِ استیز فعل
 آن که گر بر چشمِ اعمیٰ برزند *** ظلمتِ صدساله را زو برگند
 □ جمله کوران را دوا کن، ای قمر *** ای نهالِ میوه‌دار، افشان ثمر
 جمله کوران را دوا کن جز حسود *** کز حسودی بر تو می‌آرد جُحود
 مر حسودت را اگر چه آن منم *** جان مده تا همچنین جان می‌کنم
 آن‌که او باشد حسودِ آفتاب *** کور می‌گردد ز بودِ آفتاب^۱

اینت دردِ بی‌دوا کاو راست آه *** اینت افتاده‌ی ابد در قعر چاه
 نَفی خورشیدِ ازل بایستِ او *** کی برآید این مرادِ او؟ بگو!
 باز آن باشد که باز آید به شاه *** باز کور است آن‌که او گم کرد راه

^۱ نسخه قونیه:

... *** و آن‌که می‌رنجد ز بودِ آفتاب.

گرفتار شدن باز میان جعدان به ویرانه

باز در ویران بر جُعدان فتاد *** راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا *** لیک کورش کرد سرهنگِ قضا
خاک در چشمش زد و از راه بُرد *** در میانِ جعد و ویرانه‌ش سپرد
بِرسری جعدانش بر سر می‌زنند *** پَر و بالِ نازینش می‌کنند^۱

ولوله افتاد در جعدان که: «ها *** باز آمد تا بگیرد جای ما»
چون سگانِ کوی پُرخشم و مهیب *** اندر افتادند در دلقِ غریب
باز گوید: «من چه درخوردم به جعد؟! *** صد چنین ویرانِ رها کردم به جعد
من نخواهم بود اینجا، می‌روم *** سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خوبیستن مکتسید ای جعدان که من *** نی مُقیمم، می‌روم سوی وطن
این خراب، آباد در چشمِ شماست *** ورنه ما را ساعدِ شه باز جاست»^۲

جعد گفتا: «باز حیلت می‌کند *** تا ز خان و مان شما را برگند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر *** برگند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست *** و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دِیس *** دنبه مسپارید - ای یاران - به خرس
لاف از شه می‌زند وز دستِ شاه *** تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی؟! *** مَشَنُوشِ گَرِ عَقْلِ داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر؟! *** هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟!
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن: *** ”هست سلطان با حَسَمِ جویای من“
اینْت مالِیخولیای ناپذیر *** اینْت لافِ خام و دام گول گیر
هر که این باور کند زو، آبله است *** مرغکِ لاغر چه درخورد شه است؟!
کمترین جعد ار زند بر مغز او *** مر ورا یاریگری از شاه کو؟!
گفت باز: «ار یک پر من بشکند *** بیخ جعدستانِ شه‌نشه برگند

^۱ برسری: به‌علاوه (اضافه بر آن بدبختی‌اش).

^۲ نسخه قونیه: ساعدِ شه ناز جاست.

باز: دوباره.

﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً﴾

جغد چه بود؟! خود اگر بازی مرا *** دل برنجاند، گُند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز *** صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایاتِ وی است *** هر کجا که من روم، شه در پی است
در دل سلطانِ خیالی من مُقیم *** بی خیالی من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش *** می پریم بر اوج دل چون پرتوش^۱

همچو ماه و آفتابی می پریم *** پرده های آسمان ها می درم
روشنی عقل ها از فکرتم *** انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هُما *** جغد که بود تا بداند سیر ما؟!
شه برای من ز زندان یاد کرد *** صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دم با جغدها دمساز کرد *** از دم من جغدها را باز کرد
ای خُنک جغدی که در پرواز من *** فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزد تا نازان شوید *** گرچه جغدانید، شهبازان شوید^۲
آن که باشد با چنان شاهی حبیب *** هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟!^۳

هر که باشد شاهِ دردش را دوا *** گر چو نی نالد، نباشد بی نوا
مالکُ الملکم، نی ام من طبلِ خوار *** طبلِ بازم می زند شه از کنار
طبلِ باز من ندای (ارجعی) *** حق گواه من به رِغمِ مدعی
من نی ام جنسِ شهنشه، دور از او *** لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات *** اب جنسِ خاک آمد در نبات
باد جنسِ آتش آمد در قوام *** طبع را جنس آمده است آخر مُدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما *** مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما، او ماند فرد *** پیش پای اسب او گُردم چو گُرد
خاک شد جان و نشانی های او *** هست بر خاکش نشان پای او
خاکِ پایش شو برای این نشان *** تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من *** نُقل من نوشید پیش از نقل من»

^۱ روش: رفتن و سلوک.

^۲ نسخه مونیخ (ب): تا بازان شوید.

^۳ نسخه علاءالدوله: با چنان بازی حبیب.

ای بسا کس را که صورت^۱ راه زد *** قصد صورت کرد و بر آله زد
 آخر این جان با بدن پیوسته است *** هیچ این جان با بدن مانسته است؟!
 تاب نور چشم با پیه است جفت *** نور دل در قطره خونی نهفت
 شادی اندر گرده و غم در جگر *** عقل چون شمعی درون مغز سر
 □ رایحه در آنف و منطق در لسان *** لهو در نفس و شجاعت در جنان
 این تعلق‌ها نه بی‌کیف است و چون؟! *** عقل‌ها در دانش چونی زبون
 جان کل با جان جزو آسیب کرد *** جان از او دُری سبَد، در جیب کرد
 همچو مریم جان از آن آسیب جیب *** حامله شد از مسیح دل‌فریب
 آن مسیحی نه که بر خشک‌وتر است *** آن مسیحی کز مساحت برتر است
 پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان *** از چنین جانی شود حامل جهان
 پس جهان زاید جهان دیگری *** این حشر را وانماید محشری
 تا قیامت گر بگویم بشمرم *** من ز شرح این قیامت قاصر م
 این سخن‌ها خود به معنا یاربی‌ست *** حرف‌ها دام دم شیرین‌آبی‌ست^۱
 چون کند تقصیر؟! پس چون تن زند؟! *** چون که لَبِیْگَش ز یارَب می‌رسد^۲
 هست لَبِیْکی که نتوانی شنید *** لیک سر تا پای بُتوانی چشید
 □ یک مَثَل آوردمت تا پی‌بری *** وز چنین لَبِیْکِ پنهان بر خوری

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: این سخن‌ها خود به معنا یار نیست.

^۲ علاءالدوله:

چون کند تقصیر و کی خامش شود *** چون که لَبِیْگَش ز یارَب می‌رود؟!

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند *** بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
□ تشنه‌ای مُسْتَسْقِی‌ای زار و نزار *** عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود *** از پی آب او چو ماهی زار بود
□ شد حجابِ آب آن دیوار او *** بر فلک می‌شد فغانِ زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب *** بانگِ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطابِ یار شیرین و لذیذ *** مست کرد آن بانگِ آبش چون نَبِیذ
از سَماعِ بانگِ آب آن مُمْتَحَن *** گشت خشت‌انداز و زانجا خشت‌گن^۱
آب می‌زد بانگ، یعنی: «هی، تو را *** فایده چه زین زدن خشتی مرا؟»
تشنه گفت: «آبا، مرا دو فایده‌ست *** من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اوّل سماعِ بانگِ آب *** کاو بود مر تشنگان را چون سحاب^۲
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد *** مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگِ رعْدِ ایّام بهار *** باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش هنگامِ زکات *** یا چو بر مَحْبوس پیغام نجات^۳
چون دمِ رحمن بود کآن از یَمَن *** می‌رسد سویِ محمّد بی‌دهن
یا چو بوی احمدِ مُرسَل بود *** کآن به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسفِ خوبِ لطیف *** می‌زند بر جانِ یعقوبِ نحیف
□ یا نسیمِ روضه دار السّلام *** سوی عاصی می‌رسد بی‌انتقام
□ یا سویِ مسّ سیّه از کیمیا *** می‌رسد پیغام: «کای ابله بیا»
□ یا ز لیلی بشنود مجنون کلام *** یا فرستد وِیس رامین را پیام
فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این *** برگنم، ایم سویِ ماءِ مَعین
کز کمی خشتِ دیوار بلند *** پست‌تر گردد به هر دفعه که کُند
پستی دیوار فُربی می‌شود *** فصلِ او در مانِ وصلی می‌بُود»

^۱ نسخه قونیه: از صفای بانگ آب.

^۲ نسخه قونیه: چون رباب.

^۳ نسخه ناسخه: آواز زکات.

سجده آمد کندن خشتِ لُزب *** موجب قُربی که (وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ)
 تا که این دیوارِ عالی‌گردن است *** مانع این سر فرود آوردن است
 سجده نتوان کرد بر آب حیات *** تا نیابی زین تنِ خاکی نجات
 بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر *** زودتر برمی‌گند خشت و مَدَر
 هر که عاشق‌تر بود بر بانگِ آب *** او کلوخ زفت‌تر گند از حجاب
 او ز بانگِ آبِ پُر می تا عُنُق *** نشنود بیگانه جز بانگِ بُلُق
 ای خُنک آن را که او ایامِ پیش *** مُغْتَنَم دارد، گزارد وام خویش
 اندر آن ایام کِش قدرت بود *** صَحّت و زور دل و قَوّت بود
 و آن جوانی همچو باغِ سبز و تر *** می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
 چشمه‌های قَوّت و شهوتِ رَوان *** سبز می‌گردد زمین تنِ بدان
 خانه‌ای مَعْمور و سقفش بس بلند *** معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
 □ نور چشم و قَوّتِ ابدان بهجا *** قصرِ محکم، خانه روشن پُر صفا
 □ هین غنیمت دان جوانی ای پسر *** سر فرود آور، یگن خشت و مَدَر
 پیش از آن کایامِ پیری در رسد *** گردنت بندد بِحَبْلِ مِنْ مَسَد
 خاکِ شوره گردد و ریزان و سست *** هرگز از شوره نباتِ خوش نرُست
 آبِ زور و آبِ شهوتِ مُنْقَطِع *** او ز خویش و دیگران نامُنْتَفِع
 ابروان چون پاردمُ زیر آمده *** چشم را نم آمده، تاری شده
 از تشنّجِ رو چو پشتِ سوسمار *** رفته نُطق و طعم و دندان‌ها ز کار^۱
 □ پشت دو تا گشته، دل سست و طَیان *** تن ضعیف و، دست و پا چون ریسمان
 □ بر سر ره زاد کم، مَرکوبِ سست *** غَم قَوّی و دَل تَنُک، تن نادرست
 □ خانه ویران، کار بی‌سامان شده *** دل پرافغان همچو نی‌آبان شده
 □ عمر ضایع، سعی باطل، راه دور *** نَفْس کاهِل، دَل سیّه، جانِ ناصبور
 □ موی بر سر همچو برف از بیم مرگ *** جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ^۲
 روز بی‌گه، لاشه لَنگ و ره دراز *** کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
 بیخ‌های خوی بد محکم شده *** قَوّتِ برگندن آن کم شده

^۱ نسخه مونیخ (الف): از تشنّج (پیری).

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: زرد و لزران.

فرمودنِ والی آن مرد را که: «آن خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه، برکن»

همچو آن شخص درشتِ خوش‌سُخُن *** در میانِ ره نشاند آن خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند *** بس بگفتندش: «بکن» او را، نکند
هردمی آن خاربن افزون شدی *** پای خَلق از زخمِ آن پُر خون شدی
جامه‌های خَلقِ بَدْریدی ز خار *** پای درویشان بختی زار زار
□ چون که حاکم را خبر شد زین حدیث *** یافت آگاهی ز فعلِ آن خبیث
چون به‌جد حاکم بدو گفت: «این بکن» *** گفت: «آری، برکنم روزیش من»^۱

مدتی فردا و فردا وعده داد *** شد درختِ خارِ او محکم‌نهاد
گفت روزی حاکمش: «ای وعده‌کُز *** پیش آ در کار ما، واپس مَعز»
گفت: «الایام یا عم بیننا» *** گفت: «عَجَل، لا تُمَاطِل دَیننا
تو که می‌گویی که: «فردا» این بدان *** که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درختِ بَد جوان‌تر می‌شود *** وین گنده پیر و مُضطَرّ می‌شود
خاربن در قوّت و برخاستن *** خارگن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر *** خارکن هر روز زار و خشک‌تر^۲
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر *** زود باش و روزگار خود میر»

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: گفت آن گمراه را: «کاین را بکن!».

^۲ اصلاح‌شده براساس نسخهٔ ملکی نیکلسون. میرخانی: سبز و تر.

خاریں دان هر یکی خوی بدت *** بارها در پای خار آخر زدت
 بارها از فعل بد نایم شدی *** بر سر راه ندامت آمدی^۱
 گر ز خسته‌گشتن دیگر کسان *** که ز خلق زشت تو هست آن رسان
 غافل، باری ز زخم خود نه‌ای *** تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
 یا تبر بردار و مردانه بزن *** تو علی‌وار این در خیر بگن
 □ ورنه چون صدیق و فاروق مهین *** هین طریق دیگران را برگزین
 یا به گلبن وصل کن این خار را *** وصل کن با نار نور یار را
 تا که نور او گشاد نار تو را *** وصل او گلبن کند خار تو را^۲
 تو مثال دوزخی، او مؤمن است *** کشتن آتش به مؤمن ممکن است
 مصطفی فرمود از گفت جحیم *** کاو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
 گویدش: «بگذر ز من - ای شاه - زود *** هین که نورت سوز نارم را ربود»
 پس هلاک نار نور مؤمن است *** ز آنکه بی‌ضد دفع‌ضد لایمکن است
 نار ضد نور باشد روز عدل *** کآن ز قهر انگیخته شد، این ز فضل
 گر همی خواهی تو دفع شر نار *** آب رحمت بر دل آتش گمار
 چشمه آن آب رحمت مؤمن است *** آب حیوان روح پاک محسن است
 بس گریزان است نفس تو از او *** ز آنکه تو از آتشی، او ز آب جو^۳
 ز آب آتش زان گریزان می‌شود *** کاتشش از آب ویران می‌شود
 حس و فکر تو همه از آتش است *** حس شیخ و فکر او نور خوش است
 آب نور او چو بر آتش چکد *** چک چک از آتش برآید برجهد
 چون کند چک چک، تو گویش: «مرگ و درد» *** تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد او گلستان تو را *** پست نکند عدل و احسان تو را^۴
 □ یک شرر از وی، هزاران گلستان *** از یکی نه نام ماند نه نشان
 بعد از آن، چیزی که کاری، بر دهد *** لاله و نسرين و سیسنبَر دهد
 باز پهنا می‌رویم از راه راست *** باز گرد ای خواجه، راه ما کجاست؟

^۱ نسخه قونیه:

بارها از خوی خود خسته شدی *** حس نداری سخت بی‌حس آمدی.

^۲ نسخه قونیه: گلشن کند خار تو را.

^۳ نسخه قونیه: تو از آتشی او آب خو. نسخه ناسخه: او ز آبِ ضو.

^۴ نسخه قونیه: تا نسوزد عدل و احسان تو را.

در معنی «فی التَّأخِرِ آفات!»^۱

- اندر آن تقریر بودیم ای خَسور *** که خرت لنگ است و منزل دور دور
□ بار تو باشد گران، در راه چاه *** کج مرو، رو راست اندر شاهراه
□ سالِ شصت آمد که در شستنت کِشد *** راه دریا گیر تا یابی رَشَد
□ آن که عاقل بود در دریا رسید *** شد خلاص از دام و از آتش رهید
□ چون که بی‌گه گشت و آن فرصت گذشت *** مُرده گرد و رو سوی دریا ز دشت
□ ورنه در تابه شوی بریان بسی *** این چنین هرگز کند با خود کسی؟!
□ حالِ آن سه ماهی و آن جویبار *** گفته شد اینجا برای اعتبار^۲
□ فَأَنْتَبِهْ ثُمَّ اعْتَبِرْ ثُمَّ انْتَصِبْ *** فَاسْتَعِنِ بِاللَّهِ ثُمَّ اجْهَدْ، تُصِيبْ
سالِ بی‌گه گشت و وقتِ کِشت نی *** جز سیه‌روی و فعلِ زشت نی
کِرم در بیخ درخت تن فتاد *** بایدش برگند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو، بیگانه شد *** آفتابِ عمرِ سوی چاه شد
این دو روزک را که روزت هست، زود *** پیرافشانی بکن از راه جود^۳
این قدر تخمی که مانده‌ستنت، بکار *** تا در آخر بینی آن را برگ‌وبار^۴
تا نمُرده‌ست این چراغ باگهر *** هین فتیله‌ش ساز و روغن ای پسر
هین مگو: «فردا» که فرداها گذشت *** تا به‌کلی نگذرد ایام کشت

^۱ این عنوان در غالب نسخِ مثنوی و نیز میرخانی، پانزده بیت بعد آمده بود که به‌خاطر عدم تناسب معنایی به اینجا منتقل شد.

^۲ گفته شد: باید گفته شود (این داستان در دفتر چهارم خواهد آمد).

^۳ نسخه قونیه: زورت هست. مثنوی شریف: پیرافشانی.

^۴ نسخه قونیه:

این قدر تخمی که مانده‌ستنت بباز *** تا بروید زین دو دم عمر دراز.

در معنی «فی التأخیر آفات!»

پند من بشنو که تن بند قویست *** کهنه بیرون کن گزت میل نوبیست
لب ببند و کف پُرزر برگشا *** بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذت‌ها و شهوت‌ها سخاست *** هر که در شهوت فرو شد، برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت *** وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیست این ترک هوئی *** برکشد این شاخ جان را بر سما
تا بزد شاخ سخا - ای خوبکیش - *** مر تو را بالا کیشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه *** وین رسن صبر است از امر اله^۱
یوسفا آمد رسن، در زن تو دست *** از رسن غافل مشو، بی‌گه شده‌ست^۲

حمد لله کین رسن آویختند *** فضل و رحمت را به هم آمیختند
□ در رسن زن دست و، بیرون روز چاه *** تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید *** عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست، چون هستان شده *** و آن جهان هست، بس پنهان شده
خاک بر باد است و بازی می‌کند *** کژنمایی، پرده‌سازی می‌کند
خاک همچون آلتی در دست باد *** باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر *** بادبین چشمی بود نوعی دگر
این که بر کار است، بیکار است و پوست *** و آن که پنهان است، مغز و اصل اوست^۳

اسب داند اسب را کاو هست یار *** هم سواری داند احوال سوار
چشم حسن اسب است و، نور حق سوار *** بی‌سوار این اسب خود ناید به‌کار^۴
پس ادب کن اسب را از خوی بد *** ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود *** چشم او بی‌چشم شه مضطر بود^۵
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا *** هر کجا خوانی، بگوید: «نی، چرا؟!»
نور حق بر نور حسن راکب شود *** آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه؟! *** شاه باید تا بداند شاه‌راه

^۱ نسخه قونیه: بر امر اله.

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: یوسفا اندر رسن. نسخه قونیه: در زن دو دست.

^۳ این بیت در نسخه قونیه دو بیت قبل آمده است.

^۴ نسخه ملکی نیکلسون: جسم گل اسب است و نور دل سوار.

^۵ رهبر بود: راه را می‌یابد.

سوی حسّی رو که نورش را کِب است *** حس را آن نورِ نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود *** معنی «نور علی نور» این بود
نور حسّی می‌کشد سوی ثری *** نور حَقّش می‌برد سوی علی
ز آنکه محسوساتِ دون تر عالمی ست *** نور حق دریا و، حسّ چون شب‌نمی‌ست
لیک پیدا نیست آن راکب بر او *** جز به آثار و به گفتارِ نیکو
نور حسّی کاو غلیظ است و گران *** هست پنهان در سوادِ دیدگان
چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم *** چون ببینی نور آن دینی ز چشم؟!^۱
نور حس با این غلیظی مُخَفّی ست *** چون خَفّی نبود ضیایی کآن صَفّی ست؟!
این جهان چون حس به دست باد غیب *** عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
□ گه به بحرش می‌برد، گاهیش بر *** گاه خشکش می‌کند، گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خطگذار *** اسب در جولان و ناپیدا سوار^۲
گه بلندش می‌کند، گاهیش پست *** گه درستش می‌کند، گاهی شکست
گه یمینش می‌برد، گاهی یَسار *** گه گلستانش کند، گاهیش خار
تیر پَران بین و، ناپیدا کمان *** جان‌ها پیدا و، پنهان جان جان
تیر را مَشکن که این تیر شَهی ست *** نیست پرتابی، ز شَسْتِ آگهی ست
(ما رَمیت اذ رَمیت) گفت حق *** کارِ حق بر کارها دارد سَبَق
خشم خود بشکن، تو مَشکن تیر را *** چشم خشم خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و، پیش شاه بر *** تیر خون‌آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون *** و آنچه ناپیدا، چنان تند و حَرون^۳
ما شکاریم، این چنین دامی که راست؟! *** گوی چو گانیم، چو گانی کجاست؟!
می‌درد، می‌دوزد، این خیاط کو؟! *** می‌دمد، می‌سوزد، این نَفاط کو؟!
ساعتی کافر کند صَدیق را *** ساعتی زاهد کند زندیق را
ز آنکه مُخْلِص در خطر باشد مدام *** تا ز خود خالص نگردد او تمام^۴
ز آنکه در راه است و، رهن بی‌حد است *** آن رَهْد کاو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت، او مُخْلِص است *** مرغ را نگرفته است، او مُقْصَص است
چون که مُخْلِص گشت، مُخْلِص باز رست *** در مقام امن رفت و بُرد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد *** هیچ نانی گندم خرمن نشد

^۱ مثنوی شریف: نور آن غیبی. علاءالدوله: نور آن دنیا.

^۲ نسخه مونیخ (الف): اسب ناپیدا و در جولان سوار.

^۳ نسخه قونیه: عاجز و بسته و زبون.

^۴ و المخلصون علی خطر عظیم...

هیچ انگوری دگر غوره نشد *** هیچ میوه‌ی پخته باکوره نشد
 پخته گردد و از تغیر دور شو *** رو چو بُرهان محقق نور شو^۱
 چون ز خود رستی، همه بُرهان شدی *** چون که گفتی: «بندهام»، سلطان شدی^۲
 ور عیان خواهی، صلاح الدین نمود *** دیده‌ها را کرد بینا و گشود
 فقر را از چشم و از سیمای او *** دید هر چشمی که دارد نور هو
 شیخ فعال است و بی‌آلت چو حق *** با مریدان داده بی‌گفتی سبق
 دل به دست او چو موم نرم رام *** مُهر او گه ننگ سازد گاه نام
 مُهر مومش حاکی انگشتی ست *** باز آن نقشِ نگیں حاکی کیست؟
 حاکی اندیشه آن زرگر است *** سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
 این صدا در کوه دل‌ها بانگ کیست؟ *** گه پُر است از بانگ این گه گه نُهی ست
 هر کجا هست آن حکیم اوستاد *** بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست گه کاوا مُتئی می‌کند *** هست گه کاواز صدتا می‌کند
 می‌ز هاند کوه از آن آواز و قال *** صد هزاران چشمه آب زلال
 چون ز گه آن لطف بیرون می‌شود *** آب‌های چشمه‌ها خون می‌شود
 ز آن شهنشاه همایون نعل بود *** که سراسر طور سینا نعل بود
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه *** ما کم از سنگیم آخر ای گروه؟!
 نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود؟! *** نی بدن از سبز پوشان می‌شود؟!
 نی صدای بانگ مشتاقی در او؟! *** نی صفای جرعه ساقی در او؟!
 کو حمیت تا ز تیشه وز گُند *** این چنین گه را به‌کلی برگزند؟!
 بو که بر اجزای او تابد مهی *** بو که در وی تابد مه یابد رهی
 چون قیامت کوه‌ها را برگند *** پس قیامت این گرم کی می‌گُند؟!
 این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟! *** آن قیامت زخم و این خود مرهم است
 هر که دید آن مرهم، از زخم ایمن است *** هر بدی کاین حُسن دید، او محسن است
 ای خُک زشتی که خویش شد حریف *** وای گل‌رویی که جفتش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود *** زنده گردد نان و عین آن شود
 هیزم تیره حریف نار شد *** تیرگی رفت و همه انوار شد

^۱ برهان محقق: اشاره به سید برهان‌الدین محقق ترمذی.

^۲ نسخه قونیه: چون که بنده نیست شد، سلطان شدی.

در نمکسار از خر مُرده فتاد *** آن خری و مردگی یکسو نهاد
 (صِبْغَةَ اللَّهِ) هست رنگِ خمّ هو *** پیس‌ها یکرنگ گردد اندر او^۱
 چون در آن خم افتد و گویش: «قُم!» *** از طَرَب گوید: «منم خم، لا تَلَم!»
 آن «منم خم» خود «أَنَا الْحَقُّ» گفتن است *** رنگ آتش دارد إِلَّا آهن است
 رنگ آهن محو رنگ آتش است *** ز آتشی می‌لافتد و خاموش‌وش است^۲
 چون به سرخی گشت همچون زرّ کان *** پس «أنا نار» است لافش بی‌زبان
 شد ز رنگ و طبع آتش مُحْتَسَم *** گوید او: «من آتشم، من آتشم
 آتشم من؛ گر تو را شک است و ظنّ *** آزمون کن، دست را بر من بزن
 آتشم من؛ بر تو گر شد مُشْتَبِه *** روی خود بر روی من یکدم بَنَه»
 آدمی چون نور گیرد از خدا *** هست مسجود ملائک ز اجْتِبَا
 نیز مسجود کسی کاو چون ملک *** رسته باشد جانش از طُغیان و شک
 آتش چه؟! آهن چه؟! لب ببند *** ریش تشبیه و مُشَبِّه را بَخُنْد^۳
 پائی در دریا مینه، کم گوی از آن *** بر لب دریا خمّش کن، لب گزان
 گر چه صد چون من ندارد تاب بحر *** لیک می‌نَشْکِیم از عَرْقَابِ بَحْر
 جان و عقل من فدای بحر باد *** خون‌بهای عقل و جان این بحر داد
 تا که پایم می‌رود، رانم در او *** چون نماند پا، چو بَطَّانم در او
 بی‌ادب حاضر ز غایب خوش‌تر است *** حلقه گرچه کژ بود نی بر در است؟!
 ای تن‌آلوده، به‌گِردِ حوض گرد! *** پاک کی گردد بُرون حوض مَرْد؟!^۴
 پاک کاو از حوض مَهجور افتاد *** او ز طُهر خویش هم دور افتاد
 پاکی این حوض بی‌پایان بود *** پاکی اجسام کم‌میزان بود
 ز آنکه دل حوضی‌ست، لیکن در کمین *** سوی دریا راه پنهان دارد این
 پاکی محدود تو خواهد مدد *** ورنه اندر خرّ کم گردد عده

تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان را به پاکی

آب گفت آلوده را: «در من شتاب!» *** گفت آلوده که: «دارم شرم از آب»
 گفت آب: «این شرم بی‌من کی رود؟! *** بی‌من این آلوده زایل کی شود؟!»
 ز آب هر آلوده گر پنهان شود *** «الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ» بود^۵

^۱ سوره بقره آیه ۱۳۸.

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: ز آن که آهن دارد و آهن‌وش است.

^۳ نسخه قونیه: ریش تشبیه مُشَبِّه را مُخَنَد.

^۴ میرزا محمود: بدون حوض.

^۵ علاءالدوله: اندر چرخ.

^۶ حدیثی یافت نشد. ولی شاید اشاره به «ان الله لا يستحي من الحق» و اصول کافی از رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم آمده است که: «الْحَيَاءُ حَيَاءُ عَقْلِ وَ حَيَاءُ حَقِّ. فَحَيَاءُ الْعَقْلِ هُوَ الْعِلْمُ وَ حَيَاءُ الْحَقِّ هُوَ الْجَهْلُ». غرر: من استحيي حرم.

دل ز پایه‌ی حوض تن گلناک شد *** تن ز آب حوض دل‌ها پاک شد
 گرد پایه‌ی حوض دل گرد ای پسر *** هان ز پایه‌ی حوض تن می‌کن خدَر
 بحر تن بر بحر دل برهم‌زنان *** در میانشان (بَرزَخُ لایبغیان)
 گر تو باشی راست و باشی تو کز *** پیش‌تر می‌غز بدو، واپس مَعزاً^۱
 پیش شاهان گر خطر باشد به جان *** لیک نشکینند عالی‌همتان
 شاه چون شیرین‌تر از شکر بود *** جان به شیرینی رود، خوش‌تر بود
 ای ملامت‌گو، سلامت مر تو را! *** وی سلامت‌جو، رها کن تو مرا!^۲
 جان من کوره‌ست و، با آتش خوش است *** کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
 همچو کوره عشق را سوزیدنی‌ست *** هر که او زین، کور باشد، کودنی‌ست^۳
 برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد *** جان باقی یافتی و مرگ شد؛
 چون تو را غم شادی افزودن گرفت *** روضه‌جانت گل و سوسن گرفت
 آنچه خوف دیگران، آن امن توست *** بط‌قوی در بحر و مرغ خانه سست
 باز دیوانه شدم من ای طیب *** باز سودایی شدم من ای حبيب

همچنین در روایت: **من استحي من قول الحق فهو احمق.**

^۱ پیش‌تر می‌غز بدو: خودت را بیشتر به سمت آن بکش.

^۲ نسخه قونیه:

... *** ای سلامت‌جو تویی واهی العری.

نسخه ملکی نیکلسون:

ای ملامت‌گر، ملامت مر تو را *** ای سلامت‌جو تویی واهی العری.

(واهی العری: دستاویز سست).

^۳ بریتانیا (الف): همچو کوره عشق را سوزیده نیست. نسخه قونیه: هر که او زین کور باشد کوره نیست. نسخه مونیخ (ب): هر که

او زین کوره باشد کور نیست.

^۴ شد: رفت.

حلقه‌های سلسله‌ی تو ذوفنون *** هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
 داد هر حلقه فنونی دیگر است *** پس مرا هر دم جنونی دیگر است
 پس جنون باشد فنون، این شد مثل *** خاصه در زنجیر این میر اجل^۱
 آن چنان دیوانگی بگسست بند *** که همه دیوانگان پندم دهند^۲

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرش ذوالنون

این چنین ذوالنون مصری را فتاد *** کاندرا او شور و جنون نو بزاد
 شور چندان شد که تا فوق فلک *** می رسید از وی جگرها را نمک
 هین منه تو شور خود ای شوره خاک *** پهلوی شور خداوندان پاک
 خلق را تاب جنون او نبود *** آتش او ریش هاشان می ربود
 چون که در ریش عوام آتش فتاد *** بند کردنش به زندان، المراد

نیست امکان واکشیدن این لجام *** گرچه زین ره تنگ می آید عام
 دیده این شاهان ز عامه خوف جان *** کاین گره کورند و، شاهان بی نشان
 چون که حکم اندر کف رندان بود *** لاجرم ذوالنون در زندان بود
 یک سواره می رود شاه عظیم *** در کف طفلان چنین در یتیم
 در چه؟! دریای نهان در قطره ای *** آفتابی مخفی اندر ذره ای
 آفتابی خویش را ذره نمود *** و اندک اندک روی خود را برگشود
 جمله ذرات در وی محو شد *** عالم از وی مست گشت و صحو شد
 چون قلم در دست گذاری بود *** لاجرم منصور بر داری بود
 چون سفیهان راست این کار و کیا *** لازم آمد (یقتلون الانبیاء)^۳
 انبیا را گفته قوم راهگم *** از سقه: (إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ)

^۱ ضرب المثل: «الجنون فنون»؛ دیوانگی انواعی دارد!

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: بندم دهند.

بگسست بند: (بر من غالب شد و بندهای عقل را پاره کرد).

^۳ سوره آل عمران آیه ۱۱۲.

جهل ترسا بین، امان انگیخته *** ز آن خداوندی که گشت آویخته
 چون به قولِ اوست مصلوبِ جُهود *** پس مر او را امن کی تاند نمود؟!
 چون دلِ آن شاهِ زیشان خون بود *** عصمتِ (وَأَنْتَ فَبِهِمْ) چون بود؟!
 زرِ خالص را و زرگر را خطر *** باشد از قلابِ خائن بیشتر
 یوسفان از رشکِ زشتان مخفی اند *** کز عدوِ خوبان در آتش می‌زیند
 یوسفان از مکرِ إخوان در چه اند *** کز حسدِ یوسف به گرگان می‌دهند
 از حسد بر یوسفِ مصری چه رفت؟! *** این حسد اندر کمینِ گرگیست زفت
 لاجرم زین گرگِ یعقوبِ حلیم *** داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 گرگِ ظاهرُ گردِ یوسفِ خود نگشت *** این حسد در فعلِ از گرگان گذشت
 زخم کرد این گرگ وز عذر لبق *** آمده که (إِنَّا دَهَبْنَا نَسْتَبِقُ)^۲
 صد هزاران گرگ را این مکر نیست *** عاقبت رسوا شود این گرگ، بایست!
 زآنکه حشرِ حاسدانِ روزِ گزند *** بی‌گمان بر صورتِ گرگان کنند
 حشرِ پُرحرصِ خَسِ مردارِ خوار *** صورتِ خوکی بود روز شمار
 زانیان را گنده اندامِ نهان *** خمرخواران را بود گندِ دهان
 گندِ مخفی کآن به دل‌ها می‌رسید *** گشت اندر حشرِ محسوس و پدید
 پیشه‌ای آمد وجودِ آدمی *** بر حذر شو زین وجود، از زان دمی
 □ ظاهر و باطن اگر باشد یکی *** نیست کس را در نجاتِ او شکی
 در وجودِ ما هزاران گرگ و خوک *** صالح و ناصالح و خوب و خَشوک
 حکمِ آن خو راست کاو غالب‌تر است *** چون که زر بیش از مس آمد، آن زر است
 سیرتی کآن در وجودت غالب است *** هم بر آن تصویرِ حَشرتِ واجب است
 ساعتی گرگی در آید در بشر *** ساعتی یوسفِ رُخی همچون قمر
 می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها *** از ره پنهانِ صلاح و کینه‌ها
 بلکه خود از آدمی در گاو و خر *** می‌رود دانایی و علم و هنر

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: امر کی تاند نمود.

^۲ نسخه قونیه: رحم کرد.

اسب سُنکسُک می‌شود رهوار و رام *** خرس بازی می‌کند، بُز هم سلام رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس *** تا شبان شد یا شکاری یا خرس^۱ در سگ اصحابِ خوبی ز آن رُقود *** رفته تا جویایِ رحمن گشته بود هر زمان در سینه نوعی سر کند *** گاه دیو و گاه مَلک، گاه دام و دَد ز آن عجبِ بیشه که هر شیر آگه است *** تا به دام سینه‌ها پنهان‌ره است دزدی‌ای کُن از دُر و مرجانِ جان *** ای کم از سگ، از درون عارفان^۲ چون‌که دزدی، باری آن دُر لطیف *** چون‌که حامل می‌شوی، باری شریف^۳

فهم کردنِ مریدان که ذوالنّون دیوانه نیست و به قصدِ چنین کرده است

□ چون‌که ذوالنّون سوی زندان رفت شاد *** بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد □ دوستان از هر طرف بُنهاده رو *** بهر پرسش سوی زندان نزد او دوستان در قصه ذوالنّون شدند *** سوی زندان و در آن رأیی زدند: «کاین مگر قاصد کند یا حکمتی‌ست *** کاو در این دینِ قبله‌ای و آیتی‌ست دور دور از عقلِ چون دریای او *** تا جُنون باشد سَفه فرمای او حاشِ لله از کمالِ جاهِ او *** گابر بیماری ببوشد ماهِ او او ز شرّ عامه اندر خانه شد *** او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد او ز عارِ عقلِ کُنْد تن پَرست *** قاصداً رفته‌ست و دیوانه شده‌ست که: ”ببندم ای قنّی و، ساز گاو *** بر سرو پُشتم بزن، وین را مَکاو؛ تا ز زخمِ لَختِ یابم من حیات *** چون قَتیل از گاو موسی ای ثِقَات تا ز زخمِ لَختِ گاوی خوش شوم *** همچو کُشته‌ی گاو موسی گش شوم“»

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: یا شبان شد.

^۲ نسخه قونیه: دزدی‌ای کُن از درونِ مرجانِ جان.

^۳ ان سرقت فاسرِق الدرّه...

^۴ شرح مخزن الأسرار: سانِ گاو (سان: قطعه).

ببندم: مرا ببند. سازِ گاو: تسمه چرمی برای راندن چهارپایان.

زنده شد گشته ز زخم دُمِ گاو *** همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را *** وانمود آن زمره خون خوار را
گفت روشن: «کاین جماعت گشته‌اند *** تخم این آشوب ایشان کشته‌اند»^۱

چون که گشته گردد این جسم گران *** زنده گردد هستی اسرار دان
جان او ببند بهشت و نار را *** باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را *** وانماید دام خدعه و ریو را^۲

گاو کشتن هست از شرط طریق *** تا شود از زخم دُمش جان مُفِیق
گاو نفس خویش را زوتر بگش *** تا شود روح خفی زنده به هُش^۳
□ این سخن را مقطع و پایان مجو *** حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن به حکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او *** بانگ برزد: «هی کیانید؟ انقوا!»
با ادب گفتند: «ما از دوستان *** بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقلی ذوفنون؟ *** این چه بُهتان است بر عقلت جنون؟!
دودِ گلخن کی رسد در آفتاب؟! *** چون شود عنقا شکسته از غراب؟!
وامگیر از ما، بیان کن این سخن *** ما مُحَبّانیم، با ما این مکن
مر مُحَبّان را نشاید دور کرد *** یا به روپوش و دغل مغرور کرد»
□ *** راز را اندر میان نه با مُحَبّ *** ای که بحر علم و عقلی، استجب
راز را اندر میان آور شها *** رو مکن در ایر پنهانی، مها!
ما مُحَبّ صادق و دل‌خسته‌ایم *** در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
□ *** راز را از دوستان پنهان مکن *** در میان نه راز و قصد جان مکن»
□ چون که ذوالنون این سخن زیشان شنید *** جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف *** گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پزان کرد و چوب *** جملگان بگریختند از بیم کوب

^۱ نسخه قونیه:

... *** کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دام و خدعه‌ی ریو را.

^۳ نسخه قونیه: زنده و بهش.

^۴ مثنوی شریف: یا به روپوش و دغل مهجور کرد.

قهقهه خندید و جنبانید سر *** گفت: «بادِ ریش این پاران نگر! دوستانِ بین، کو نشانِ دوستان؟! *** دوستان را رنج باشد همچو جان کی گران گیرد ز رنج دوستِ دوست؟! *** رنجِ مغز و، دوستی آن را چو پوست نی نشانِ دوستی شد سرخوشی *** در بلا و آفت و محنتِ کُشی؟!»

□ رنج بر خود گیر گر تو دوستی *** رو مگردان گر تو نیکو دوستی دوست همچون زر، بلا چون آتش است *** زرِ خالص در دلِ آتش خوش است

امتحان کردنِ خواجه، لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بنده‌ی پاک بود *** روز و شب در بندگی چالاک بود^۱ خواجه‌اش می‌داشتی در کارِ پیش؟! *** بهترش دیدی ز فرزندان خویش؟! ز آنکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود *** خواجه بود و از هوی آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن: *** «چیزی از بخشش ز من درخواست کن» گفت: «ای شه شرم ناید مر تو را *** که چنین گویی مرا؟! زین برتر آ من دو بنده دارم و ایشان حقیر *** و آن دو بر تو حاکمانند و امیر» گفت شه: «آن دو چه‌اند؟ این زلت است» *** گفت: «آن یک خشم و دیگر شهوت است»^۲ شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است *** بر مه و خورشید نورش بازغ است^۳ مخزن آن دارد که مخزن عار اوست *** هستی آن دارد که هستی را عدوست^۴

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: همچون آن لقمان.

^۲ مثنوی شریف: ذلت است.

^۳ نسخهٔ قونیه: بی مه و خورشید.

^۴ نسخهٔ قونیه: مخزن ذات اوست.

خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وش *** در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
 در جهان باژگونه زین بسی‌ست *** در نظرشان گوهری کم از خسی‌ست
 مر بیابان را مفازه نام شد *** نام و ننگی عقلشان را دام شد^۱
 یک گُره را خود مُعَرَّف جامه است *** در قبا گویند: «کاو از عامه است»
 یک گُره را ظاهر سالوس زهد *** نور باید تا بود جاسوس زهد
 نور باید پاک از تقلید و عول *** تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول^۲
 در رود در قلب او از راه عقل *** نقد او ببند، نباشد بند نقل
 بندگان خاص علام الغیوب *** در جهان جان جواسیس القلوب
 در درون دل در آید چون خیال *** پیششان مکشوف باشد سر حال
 در تن گنجشک چه بود برگ و ساز *** که شود پوشیده آن بر عقل باز؟!
 آن‌که واقف گشت بر اسرار هو *** سیر مخلوقات چه بود پیش او؟!
 آن‌که بر افلاک رفتارش بود *** بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟!
 در کف داوود کاهن گشت موم *** موم چه بود در کف او ای ظلوم؟!

بود لقمان بنده‌شکلی خواجه‌ای *** بندگان بر ظاهرش دیباچه‌ای
 چون رود خواجه به جایی ناشناس *** بر غلام خویش پوشاند لباس
 او پیوستد جامه‌های آن غلام *** مر غلام خویش را سازد امام
 در پایش چون بندگان در ره شود *** تا نباید زو کسی آگه شود
 گوید: «ای بنده تو رو، در صدر شین *** من بگیرم کفش چون بنده‌ی کمین
 تو درستی کن، مرا دشنام ده *** مر مرا تو هیچ توقیری منه
 ترک خدمت تو داشتم *** تا به غربت تخم حیلت کاشتم»

^۱ نسخه قونیه: نام و رنگی.

^۲ میرزا محمود: تقلید و عول. نسخه مونیخ (الف): در فعل و قول.

خواجهگان این بندگی‌ها کرده‌اند *** تا گمان آید که ایشان برده‌اند
 چشم‌پُر بودند و سیر از خواجهگی *** کارها را کرده‌اند آمادگی
 وین غلامانِ هوی بر عکسِ آن *** خویشتن بنموده خواجه‌ی عقل و جان
 آید از خواجه ره افکندگی *** ناید از بنده به‌غیر از بندگی
 پس از آن عالم بدین عالم چنان *** تعبیت‌ها هست بر عکس، این بدان
 خواجه لقمان بر احوالِ نهران *** بود واقف، دیده بود از وی نشان
 راز می‌دانست، خوش می‌راند خر *** از برای مصلحتِ آن راه‌بر
 مر ورا آزاد کردی از نخست *** لیک خشنودی لقمان را بچست
 زآنکه لقمان را مراد این بود تا *** کس نداند سرّ آن شیرِ فتی
 چه عجب گر سِر ز بد پنهان کنی؟! *** این عجب که سِر ز خود پنهان کنی!
 کار پنهان کن تو از چشمانِ خود *** تا بود کارت سلیم از چشمِ بد
 خویش را تسلیم کن، بردار مُزد *** وآنکه از خود بی‌ز خود، چیزی بدزد^۱
 می‌دهند آفیون به مردِ زخم‌مند *** تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 وقتِ مرگ از رنج او را می‌درند *** او بدان مشغول شد، جان می‌برند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد *** از تو چیزی در نهران خواهند بُرد
 هرچه اندیشی و تحصیلی کنی *** می‌درآید دزد از آن سو کایمی
 پس بدان مشغول شو کآن بهتر است *** تا ز تو چیزی برد کآن کِهتر است
 بار بازرگان چو در آب اوفتد *** کشتی مالش به غرقاب اوفتد
 هرچه نازل‌تر، به دریا افکند *** دست اندر کاله بهتر زند^۲
 چون‌که چیزی فوت خواهد شد در آب *** ترکِ کمتر گیر و بهتر را بیاب
 □ نقدِ ایمان را به طاعتِ گوش دار *** تا ز روی حق نگردي شرمسار
 □ چون‌که نقدت را نگهداری کنی *** حرص و غفلت را برد دیو دنی

^۱ نسخه قونیه: بر دام مزد.

^۲ این بیت با بیت قبل در قونیه با هم به این شکل آمده است:
 بار بازرگان چو در آب اوفتد *** دست اندر کاله‌ای بهتر زند.

ظاهر شدنِ فضل و هنرِ لقمان پیش امتحان‌کنندگان

□ خواجه لقمان چو لقمان را شناخت *** بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی ک‌آوردندی به وی *** کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دستِ سویِ آن برد *** قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
سُور او خوردی و شور انگیختی *** هر طعامی کاو نخوردی، ریختی
ور بخوردی، بی‌دل و بی‌اشتها *** این بود پیوستگی بی‌منتها
خریزه آورده بودند ارمغان *** لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی: «کای فلان *** زود رو فرزند، لقمان را بخوان!»^۱

□ چون که لقمان آمد و پیشش نشست *** خواجه پس بگرفت سِگینی به دست
چون بُرید و داد او را یک بُرین *** همچو شکر خوردش و چون انگبین^۲
از خوشی که خورد، داد او را دُوم *** تا رسید آن کُرچ‌ها تا هفدهم^۳

ماند کُرچی، گفت: «این را من خورم *** تا چه شیرین خربزه‌ست؟! این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او *** طبع‌ها شد مُشْتَهی و لقمه‌جو»
چون بخورد، از تلخی‌اش آتش فروخت *** هم زبان کرد آبله هم خلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخیِ آن *** بعد از آن گفتش که: «ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟! *** لطف چون انگاشتی این قهر را؟!
این چه صبر است، این صبوری از چه روست؟! *** یا مگر پیش تو این جانست عدوست؟!
چون نیوردی به حیلتِ حجتی *** که: ”مرا عذری‌ست بس کن ساعتی“؟»
گفت: «من از دستِ نعمت‌بخش تو *** خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت *** می‌نوشم، ای تو صاحب‌معرفت؛
چون همه اجزایم از انعام تو *** رُسته‌اند و غرق دانه و دام تو

^۱ در نسخه قونیه این دو بیت این گونه آمده است:

خریزه آورده بودند ارمغان *** گفت: رو فرزند، لقمان را بخوان.

^۲ بُرین: بُرش، تکه.

^۳ کُرچ: قاچ خربزه یا هندوانه.

^۴ نسخه قاهره (الف):

... *** ناگهان دیدم کنم زان واقفت.

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد *** خاکِ صدره بر سر اجزام باد!
لَدَتِ دَسْتِ شِکْرِ بَخْتِشْتِ کِه دَاسْتِ *** اِنْدَر اَیْنِ بَطِیْحِ تَلْخِی کِی گِذَاسْتِ؟!»

- از محبّت تلخ‌ها شیرین شود *** وز محبّت مس‌ها زرّین شود
 - از محبّت دُردها صافی شود *** وز محبّت دُردها شافی شود
 - از محبّت خارها گُل می‌شود *** وز محبّت سرکه‌ها مِل می‌شود
 - از محبّت دارِ تختی می‌شود *** وز محبّت بارِ بختی می‌شود
 - از محبّت سبجِ گلشن می‌شود *** بی‌محبّت روضه گلخن می‌شود
 - از محبّت نازِ نوری می‌شود *** وز محبّت دیوِ حوری می‌شود
 - از محبّت سنگِ روغن می‌شود *** بی‌محبّت موّم آهن می‌شود
 - از محبّت خُزنِ شادی می‌شود *** وز محبّت غولِ هادی می‌شود
 - از محبّت نیشِ نوشی می‌شود *** وز محبّت شیرِ موشی می‌شود^۱
 - از محبّت سُقْمِ صحت می‌شود *** وز محبّت قهْرُ رحمت می‌شود
 - از محبّت مرده زنده می‌شود *** وز محبّت شاهِ بنده می‌شود
- این محبّت هم نتیجه‌ی دانش است *** کی گزافه بر چنین تختی نشست؟!
دانشِ ناقص کجا این عشقُ زاد؟! *** عشقُ زاید ناقص، اما بر جماد
بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید *** از صفیری بانگِ محبوبی شنید
دانشِ ناقص نداند فرق را *** لاجرم خورشید داند برق را
چون‌که ملعون خواند ناقص را رسول *** بود در تأویلِ نقصانِ عُقول^۲
ز آنکه ناقص‌تن بود مرحومِ رحم *** نیست بر مرحومِ لایقِ لعن و زخم^۳
نقصِ عقل است آن‌که بدرنجوری است *** موجبِ لعنت، سزای دوری است
ز آنکه تکمیلِ خردها دور نیست *** لیک تکمیلِ بدن مقدور نیست
کفر و فرعونّی هر گبرِ عنید *** جمله از نقصانِ عقل آمد پدید
بهر نقصانِ بدن آمد فرَج *** در نبی که: (مَا عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ)
برقِ اَوّل باشد و بس بی‌وفا *** اَوّل از باقی ندانی بی‌صفا

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: بی‌محبّت شیر موشی می‌شود.

^۲ الناقص ملعون.

^۳ الجامع الصغیر سیوطی ج ۱ ص ۶۶۶: «ذَهَابُ الْبَصَرِ مَغْفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ ذَهَابُ السَّمْعِ مَغْفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ مَا نَقَصَ مِنَ الْجَسَدِ فَعَلَى قَدْرِ ذَلِكَ».

برق خندد، بر که می‌خندد؟ بگو *** بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بُریده‌پی است *** آن چو «لا شرقی و لا غربی» کی است؟!
برق را خود (يَخْطَفُ الْأَبْصَارُ) دان *** نور باقی را همه انصار دان^۱

بر کف دریا فرس را راندن *** نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی، عاقبت‌نادیدن است *** بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت *** نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد *** مشتری مات زحل شد، نحس شد
هم در این نحسی بگردان این نظر *** در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جزرومد *** او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی‌گرداندت حالی به‌حال *** ضربه‌ضد پیداکنان در انتقال
□ تا که از عسری نبینی خوف‌ها *** کی ز بئری بازیابی لطف‌ها؟!
تا که خوفت زاید از (ذات الشمال) *** لذت (ذات اليمين) یرجی الرجال
تا دوپر باشی، که مرغ یک‌پره *** عاجز آید از پریدن یکسره
□ هین گذر از میمنه وز میسره *** در سرای سابقان، آن یکسره^۲

یا رها کن تا نیایم در کلام *** یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن، فرمان تو راست *** کس چه داند مر تو را مقصد کجاست؟!
جان ابراهیم باید تا به نور *** بیند اندر ناز فردوس و قُصور
پایه‌پایه بررود بر ماه و خور *** تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین *** بگذرد که (لَا أُجِبُّ الْأَفْلِينَ)
این جهان تن غلطانداز شد *** جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان، و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد *** بر غلام خاص و سلطان خرد^۳
دور مانند از جرّ جرّار کلام *** باز باید گشت و کرد آن را تمام

^۱ اصلاح شده براساس نسخهٔ ملکی نیکلسون، میرخانی: برق خود را... ابصار دان. نسخهٔ قونیه:

برق را خو (يَخْطَفُ الْأَبْصَارُ) دان *** نور باقی را همه انصار دان.

^۲ الحاقی از مثنوی شریف.

^۳ علاءالدوله: سلطان ابد.

باغبانِ مُلکِ با اقبال و بخت *** چون درختی را نداند از درخت؟!
 آن درختی را که تلخ و ردّ بود *** و آن درختی که یکش هفصد بود
 کی برابر دارد اندر مرتبت *** چون ببیندشان به چشمِ عاقبت؟!
 کآن درختان را نهایت چیست بر؟ *** گرچه یکسانند این دم در نظر
 شیخ کاو «یَنْظُرُ بِنورِ الله» شد *** از نهایت وز نخست آگاه شد
 چشمِ آخور بین ببست از بهر حق *** چشمِ آخربین گشاد اندر سبق
 آن حسودانِ بد درختان بوده اند *** تلخ گوهر، شور بختان بوده اند
 از حسد جوشان و کف می ریختند *** در نهانی مکر می انگیزتند
 تا غلامِ خاص را گردن زنند *** بیخ او را از زمانه برگزند
 چون شود فانی چو جانش شاه بود؟! *** بیخ او در عصمتِ الله بود
 شاه از آن اسرار و واقف آمده *** همچو بوبکرِ ربابی تن زده
 در تماشای دلِ بدگوهران *** می زدی خُنْک بر آن کوزه گران
 مکر می سازند قومِ حیلهمند *** تا که شه را در فُقاعی افکنند^۱
 پادشاهی بس عظیم و بی کران *** در فُقاعی چون بگنجد ای خران؟!
 از برای شاهِ دامی دوختند *** آخر این تدبیر از او آموختند

نَحسُ شاگردی که با استادِ خویش *** همسری آغازد و آید به پیش
 با کدام استاد؟ استادِ جهان *** پیش او یکسانِ هویدا و نهان
 چشم او «یَنْظُرُ بِنورِ الله» شده *** پرده های جهل را خارق بده
 از دلِ سوراخ چون کهنه گلیم *** پرده های بندد به پیش آن حکیم
 پرده می خندد بر او با صد دهان *** هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 گوید آن استاد مر شاگرد را: *** «ای کم از سگ، نیستت با من وفا؟!
 خود مرا اُستا مگیر آهن گسیل *** همچو خود شاگرد گیر و کوردل
 نز مَنّت یاری ست در جان و روان *** بی مَنّت آبی نمی گردد روان؟!
 پس دلِ من کارگاهِ بختِ توست *** چه اشکنی این کارگاه ای نادرست؟!»
 گویی اش: «پنهان ز من آتش زنه» *** نی به قلب از قلب باشد روزنه؟!
 آخر از روزن ببیند فکر تو *** دل گواهی می دهد زین ذکر تو

^۱ نسخه قونیه: اندر تربیت.

^۲ فُقاع: شیشه آبجویی که مُسکر نباشد (با حيله در مخمسه بیندازند).

لیک در رویت نمالد از کَرَم *** هرچه گویی خندد و گوید: «نَعَم»
 او نمی‌خندد ز ذوق مالِشَت *** او همی‌خندد بر آن اِسگالِشَت
 پس خداعی را خداعی شد جزا *** کاسه زن، کوزه بخور اینک سزا
 گر بُدی با تو ورا خنده‌ی رضا *** صد هزاران گل شکفتی مر تو را
 چون دلِ او در رضا آرد عمل *** آفتابی دان که آید در حَمَل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار *** در هم‌آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
 □ چون ندانی تو خزان را از بهار *** چون بدانی رمز خنده در ثَمار؟!
 صد هزاران بلبل و قُمری نوا *** افکند اندر جهان بی‌نوا
 چون که برگِ روح خود زرد و سیاه *** می‌بینی، چون ندانی خشم شاه؟!^۱

آفتابِ شاه در بُرجِ عِتَاب *** می‌کند روها سیه همچون کتاب^۲
 آن عطارد را ورق‌ها جانِ ماست *** آن سپیدی و آن سیه‌میزانِ ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز *** تا رهند ارواح از سودا و عَجَز
 سرخ و سبز افتاد نَسَخِ نوبهار *** چون خطِ قوسِ قُزَح در اعتبار^۳
 □ اندر این معنی شِنو تو قصه‌ای *** تا بیابی از معانی حصّه‌ای

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان علیه السّلام در دلِ بلقیس از صورتِ هدهد

رحمتِ صدتو بر آن بلقیس باد *** که خدایش عقلِ صدمرده بداد
 هدهدی نامه بیاورد و نشان *** از سلیمان چند حرفی با بیان
 خواند او آن نکته‌های باشمُول *** وز حقارت ننگرید او در رسول

^۱ نسخه مشنوی شریف: می‌بینی.

^۲ نسخه ناسخه: همچون کباب.

^۳ علاءالدوله: نسخه‌ی نوبهار.

چشم هدهد دید و جان عنقاش دید *** حسّ چو کفّی دید و دل درپاش دید
 عقل با حس زین طلسماتِ دورنگ *** چون محمّد با ابوجهلان به جنگ
 کافران دیدند احمد را بشر *** چون ندیدند از وی (انْشَقَّ الْقَمَرُ)؟!
 خاک زن در دیده حس بین خویش *** دیده حس دشمن عقل است و کیش
 دیده حس را خدا اعمی ش خواند *** بت پرستش گفت و ضدّ ماش خواند
 ز آنکه او کف دید و دریا را ندید *** ز آنکه حالی دید و فردا را ندید
 خواجه فردا و حالی پیش او *** او نمی بیند ز گنجی جز تسو
 ذره ای زان آفتاب آرد پیام *** آفتاب آن ذره را گردد غلام^۱

قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر *** هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 گر کفِ خاکی شود چالاک او *** پیش خاکش سر نهد افلاک او
 خاک آدم چون که شد چالاک حق *** پیش خاکش سر نهد املاک حق
 (السَّمَاءُ انْشَقَّتْ) آخر از چه بود؟! *** از یکی چشمی که خاکی برگشود
 خاک از دُردی نشیند زیر آب *** خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست *** جز عطای مُبدع و هَب نیست^۲

گر کند سفلی هوا و نار را *** ور ز گل او بگذراند خار را
 حاکم است و (يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ) *** او ز عین درد انگیزد دوا^۳
 گر هوا و نار را سفلی کند *** تیرگی و دُردی و ثقلی کند^۴

ور زمین و آب را علوی کند *** راه گردون را به پا مطوی کند
 □ نیست کس را زهره تا گوید که: «چون؟!» *** بس جگرها کاندرا این ره گشت خون
 پس یقین شد که (تُعْزِ مَنْ تَشَاءُ) *** خاکی ای را گفت: «پرها برگشا»
 آتشی را گفت: «رو ابلیس شو *** زیر هفتم خاک با تلبیس شو!»
 «آدم خاکی، پرو تو بر سما *** ای بلیس آتشی، رو تا ثری
 چار طبع و علت اولی نیام *** در تصرف دائماً من باقی ام

^۱ علاءالدوله: ذره ای زان، آفتاب آرد به بام.

^۲ علاءالدوله: مُنعم و هَب.

^۳ سوره ابراهیم آیه ۲۷.

^۴ نسخه قسطنطنیه (ب): ثقلی.

کار من بی‌علت است و مستقیم *** نیست تقدیرم به علت ای سقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت *** این غبار از پیش بنشانم به وقت
 بحر را گویم که: «هین، پرنار شو!» *** گویم آتش را که: «رو، گلزار شو!»
 کوه را گویم: «سُبک شو همچو پشم!» *** چرخ را گویم: «فرو رو پیش چشم»
 گویم: «ای خورشید، مقرون شو به ماه» *** هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه خورشید را سازیم خشک *** چشمه خون را به فن سازیم مُشک»
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه *** یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی در آیه ﴿إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا﴾

مُقرئی می‌خواند از روی کتاب: *** «(ماؤُكُمْ غَوْرًا) ز چشمه بندم آب
 آب را در غورها پنهان کنم *** چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
 آب را در چشمه که آرد دگر *** جز من بی‌مثل با فضل و خطر؟!»
 فلسفی منطقی مُستنهان *** می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
 چون که بشنید آیت، او از ناپسند *** گفت: «آریم آب را ما با گُلند
 ما به زخم بیل و تیزی تبر *** آب را آریم از پستی زَبَر»
 شب بخفت و دید او یک شیرمرد *** زد طپانچه، هر دو چشمش کور کرد
 گفت: «زین دو چشمه‌ی چشم - ای شقی - *** با تبر نوری برآر ار صادقی!»^۱
 روز برجست و دو چشمش کور دید *** نور فایض از دو چشمش ناپدید
 گر بنالیدی و مُستغفر شدی *** نور رفته از کرم ظاهر شدی
 لیک استغفار هم در دست نیست *** ذوق توبه، نُقل هر سرمست نیست^۲
 زشتی اعمال و شومی جُحد *** راه توبه بر دل او بسته بود

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: زین دو چشم تیره.

^۲ نسخهٔ ملکی نیکلسون: نُقل توبه رزق هر سرمست.

از نیاز و اعتقاد آن خلیل *** گشت ممکن امر صعب مُسْتَحِيل
 همچنین بر عکس آن، انکار مرد *** مس کُند زر را و صلحی را نبرد
 دل به سختی همچو روی سنگ گشت *** چون شکافت توبه آن را بهر گشت؟!
 چون سُعیبی کو که تا او از دعا *** بهر کِشْتَن خاک سازد کوه را؟!
 یا به دریوزهی مُوقِس از رسول *** سنگلاخی مَزَرعی شد با وصول
 گهرُبای مَسخ آمد این دَعا *** خاکِ قابل را کُند سنگ و حَصی^۱

هر دلی را سجده هم دستور نیست *** مُزدِ رحمتِ قِسْم هر مُزدور نیست
 هین به پُستی آن مکن جرم و گناه *** که: «کُنم توبه، درآیم در پناه»
 می‌بباید تاب و آبی توبه را *** شرط شد بَرَق و سحابی توبه را
 آتش و آبی بباید میوه را *** واجب آمد ابر و برق این شیوه را
 تا نباشد برقِ دل و ابر دو چشم *** کی نشیند آتش تهدید و خشم؟!
 □ تا نباشد گریهٔ ابر از مَطَر *** تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
 کی بروید سبزهٔ ذوق وصال؟! *** کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟!
 کی گلستان راز گوید با چمن؟! *** کی بنفشه عهد بندد با سمن؟!
 کی چناری کف گشاید در دعا؟! *** کی درختی سر فشانَد در هوا؟!^۲

کی شکوفه آستین پُرِنثار *** بر فشاندن گیرد ایام بهار؟!
 کی فُروزد لاله را رخ همچو خون؟! *** کی گل از کیسه برآرد زر بُرون؟!
 کی بیاید بلبل و گل بو کند؟! *** کی چو طالب فاخته کوکو کند؟!
 کی بگوید لک‌لک آن «لک‌لک» به جان؟! *** «لک» چه باشد؟ «مُلک لک ای مُسْتَعان!»
 کی نماید خاک اسرار ضمیر؟! *** کی شود چون آسمان بُستان مُنیر؟!^۳

از کجا آورده‌اند این حُله‌ها؟ *** مین کریم مین رَحیم کُلُّها
 آن لطافت‌ها نشان شاهدهی ست *** آن نشان پای مردِ عابدی ست؛
 آن شود شاد از نشان کاو دید شاه *** چون ندید او را، نباشد اِنْتباه

^۱ نسخهٔ بریتانیا (الف): این دعا.

^۲ علاءالدوله: کی درختی بر فشانند میوه را؟!

^۳ نسخهٔ قونیه: کی شود بی آسمان بُستان مُنیر؟!

^۴ علاءالدوله:

... *** که به هر ساعت دو صد جاننش فدی‌ست.

روح آن کس کاو به‌هنگامِ اَلْسَت *** دیدِ رَبِّ خویش و شد بی‌خویش و مست
 او شناسد بوی می کاو می بخورد *** چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟!
 ز آنکه حکمت همچو ناقه‌ی ضالّه‌ست *** همچو دلّالانِ شَهان را دالّه‌ست
 تو ببینی خواب در یک خوش‌لقا *** کاو دهد وعده و نشانی مر تو را
 که: «مراد تو شود، اینک نشان *** که به پیش آید تو را فردا فلان
 یک نشانی آنکه او باشد سوار *** یک نشانی که تو را گیرد کنار
 یک نشانی که بخندد پیش تو *** یک نشان که دست بندد پیش تو
 یک نشانی اینکه این خواب از هوس *** چون شود فردا، نگوئی پیش کس»
 ز آن نشان با والدِ یحییٰ بگفت *** که: «نیایی تا سه روز اصلاً به‌گفت
 تا سه شب خامش کن این نیک و بدت *** این نشان باشد که یحییٰ آیدت
 دم مزن سه روز اندر گفت و گو *** که سکوت است آیتِ منصور تو^۱
 هین میاور این نشان را تو به‌گفت *** این سخن را دار اندر دلّ نهفت»
 این نشان‌ها گویدت همچون شکر *** این چه باشد؟ صد نشان‌های دگر
 این نشانِ آن بود کآن مُلک و جاه *** که همی جویی، بیابی از اله
 آنکه می‌گریی به شب‌های دراز *** و آنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
 آنکه بی‌آن، روز تو تاریک شد *** همچو دوکی گردنت باریک شد
 و آنکه دادی آنچه داری در زکات *** چون زکاتِ پاک‌بازانِ رخت‌هات
 رخت‌ها دادی و خواب و رنگِ رو *** سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند در آتش نشستی همچو عود؟! *** چند پیش تیغ رفتی همچو خود؟!
 زین چنین بی‌چارگی‌ها صد هزار *** خوی عُشّاق است، ناید در شمار
 □ چون که اندر خواب دیدی حال‌ها *** آن‌که بودی آرزویش سال‌ها
 چون که شب آن خواب دیدی، روز شد *** از امید آن، دلت پیروز شد^۲
 چشم گردان کرده‌ای از چپ و راست *** کآن نشان و آن علامت‌ها کجاست؟
 بر مثالِ برگ می‌لرزی که: «وای *** گر رود روز و نشان ناید به‌جای!»
 می‌دوی در کَو و بازار و سرا *** چون کسی کاو گم کند گوساله را

^۱ نسخه قونیه: کین سکوت است آیتِ مقصود تو.

^۲ علاءالدوله: دولت پیروز شد.

«خواجه، خیر است، این دَوادو چیست؟! *** گمشده اینجا که داری؟ کیستت؟»
گویی‌اش: «خیر است، لیک این خیر من *** کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم، یک نشانم فوت شد *** چون نشان شد فوت، وقتِ موت شد»^۱

بُنْگری در روی هر مردِ سوار *** گویدت: «مَنگر مرا دیوانه‌وار»
گویی‌اش: «من صاحبی گم کرده‌ام *** رو به جست‌وجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار *** رحم کن بر عاشقان، معذور دار!»
چون طلب کردی به‌جد، آمد نظر *** «جِدْ خطا نکند»، چنین آمد خیر^۲

ناگهان آمد سواری نیک‌بخت *** پس گرفت اندر کنارت سخت‌سخت
تو شدی بی‌هوش و افتادی به‌طاق *** بی‌خبر گفت: «اینْت سالوس و نفاق»
او چه می‌بیند در او این شور چیست؟! *** او نداند کآن، نشان وصلِ کیست؟!^۳

این نشان در حقّ او باشد که دید *** آن دگر را کی نشان آید پدید؟!
هر زمان کز وی نشانی می‌رسد *** شخص را جانی به جانی می‌رسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب *** این نشان‌ها «تِلْکَ آیَاتُ الْکِتَابِ»
پس نشانی‌ها که اندر انبیاست *** خاصّ آن جان را بُوَد کاو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار *** دل ندارم، بی‌دلم، معذور دار
نرّه‌ها را کی تواند کس شمرد؟! *** خاصه آن کاو عشق از وی عقل بُرد
می‌شمارم برگ‌های باغ را *** می‌شمارم بانگِ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید، لیک من *** می‌شمارم بهر رشد ای مُمْتَحَنْ^۴

نَحْسِ کیوان یا که سَعْدِ مشتری *** ناید اندر حَصْر اگرچه بشمّری
لیک هم بعضی از این هر دو اثر *** شرح باید کرد بهر نفع و ضرر^۵

تا شود معلوم آثار قضا *** شیمه‌ای مر اهل سَعْد و نَحْس را
طالع آن کس که باشد مشتری *** شاد گردد از نشاط و سروری
و آن‌که را طالع زُحل، از هر شرور *** احتیاطش لازم آمد در امور

^۱ نسخه قونیه: نَک نشانم فوت شد.

^۲ من طلب و جدّ وجد و من دق بابا و لَجّ ولج.

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: او چو می‌بیند در او این شور نیست.

^۴ نسخه قونیه: بهر رشد مُمْتَحَن.

^۵ نسخه قونیه: یعنی نفع و ضرر.

□ گر نگویم آن زُحُلِ استاره را *** ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را^۱

□ بس کن ای بیهوده؛ تا ز آن آفتاب *** آتشی ناید به یکباره، بتاب

□ از کواکب در سپهر بی‌کران *** در دمی نی نور مآند نی نشان

□ آنچه بر دارد، بدان مشغول شو *** وز دگر گفتارها معزول شو

□ جنبش اختر نیاید جز عقیم *** بر ندارد جز که آن لطفِ عمیم

□ (أذکروا الله) شاه ما دستور داد *** اندر آتش دید ما را، نور داد

گفت: «اگر چه پاکم از ذکر شما *** نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مستِ تصویر و خیال *** در نیابد ذاتِ ما را بی‌مثال»

ذکر جسمانه خیالی ناقص است *** وصفِ شاهانه از آن‌ها خالص است

شاه را گوید کسی: «جولاه نیست»؟! *** این چه مدح است؟! این مگر آگاه نیست؟!!

مناجات کردنِ شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه *** کاو همی‌گفت: «ای خدا و ای اله!

تو کجایی تا شوم من چاکرت *** چارقت دوزم، کنم شانه سرت؟!!

□ ای خدای من، فدایت جان من *** جمله فرزندان و خان و مان من

□ تو کجایی تا تو را خدمت کنم *** جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم؟!^۲

جامه‌ات شویم، شپش‌هایت گُشم *** شیرِ پیشت آورم ای مُحْتَشَم

□ ورتو را بیماری‌ای آید به پیش *** من تو را غم‌خوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم، بمالم پایکت *** وقت خواب آید، پروم جایکت

□ گر ببینم خانه‌ات را من دوام *** روغن و شیرت بیارم صبح و شام

□ هم پنیر و نان‌های روغنین *** خمرها، چُغرات‌های نازنین

□ سازم و آرم به پیشت صبح و شام *** از من آوردن، ز تو خوردن تمام

^۱ نسخه قاهره (الف): گر بگویم.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه ناسخه. میرخانی:

تو کجایی تا سرت شانه کنم *** چارقت را دوزم و بخیه زنم؟!!

ای فدای تو همه بزهای من *** ای به یادت هی هی و هی های من»
 زین نَمَط بیهوده می گفت آن شَبان *** گفت موسی: «با کیستت ای فلان؟!»
 گفت: «با آن کس که ما را آفرید *** این زمین و چرخ از او آمد پدید»
 گفت موسی: «های، خیره سر شدی *** خود مسلمان نانشده، کافر شدی؟! این چه ژاژ است؟! این چه کفر است و فُشار؟! *** پنبه ای اندر دهان خود فُشار
 گندِ کفر تو جهان را گنده کرد *** کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
 چارُق و پاتابه لایق مر تو راست *** آفتابی را چنین ها کی رو است
 گر نبندی زین سخن تو خلق را *** آتشی آید، بسوزد خَلق را
 آتشی گر نامدهست، این دود چیست؟! *** جانِ سیّه گشته، روانِ مردود چیست؟!
 گر همی دانی که یزدان داور است *** ژاژ و گستاخی تو را چون باور است؟!
 دوستی بی خرد، خود دشمنی ست *** حق تعالی زین چنین خدمت غنی ست
 با که می گویی تو این، با عمّ و خال؟! *** جسم و حاجت در صفاتِ ذوالجلال؟!
 شیر او نوشد که در نشو و نماست *** چارُق او پوشد که او محتاج پاست
 و ر برای بنده است این گفتِ تو *** آن که حق گفت: ”او من است و من خود او“^۱

آن که گفت: ”اِنِّی مَرَضْتُ، لَمْ تَعُدْ *** من شدم رنجور، او تنها نشد“
 آن که ”بِی یَسْمَعُ و بی یَبْصُرُ“ شده ست *** در حق آن بنده این هم بیهوده ست
 بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق *** دل بمیراند، سیّه دارد ورق
 گر تو مردی را بخوانی: ”فاطمه“ *** گرچه یک جنسند مرد و زن همه
 قصد خون تو کند تا ممکن است *** گرچه خوش خوی و حلیم و ساکن است
 فاطمه مدح است در حق زنان *** مرد را گویی، بُوَد زخمِ سَنان

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: این گفت و گو.

دست و پا در حقّ ما آسایش است *** در حقّ پاکّی حقّ آرایش است^۱
 ﴿لَمْ يَلِدْ﴾ ﴿لَمْ يُولَدْ﴾ او را لایق است *** والد و مولود را او خالق است
 هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست *** هر چه مولود است، او زین سوی جوست
 ز آنکه از کون و فساد است و مهین *** حادث است و محدّثی خواهد یقین»
 گفت: «ای موسی، دهانم دوختی *** وز پشیمانی تو جانم سوختی»
 جامه را بپذیرید و آهی کرد تفت *** سر نهاد اندر بیابان و برفت^۲

وحی آمدن از حق تعالی به عتاب موسی علیه السلام به جهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا: *** «بندۀ ما را ز ما کردی جدا
 تو برای وصل کردن آمدی *** نی برای فصل کردن آمدی
 تا توانی پا منه اندر فراق *** «أَبْعَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الْإِطْلَاقُ»
 هر کسی را سیرتی بنهادیم *** هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
 در حقّ او مدح و در حقّ تو دمّ *** در حقّ او شهد و در حقّ تو سَمّ
 □ در حقّ او نور و در حقّ تو نار *** در حقّ او وُرد و در حقّ تو خار
 □ در حقّ او نیک و در حقّ تو بد *** در حقّ او خوب و در حقّ تو رَدّ^۳
 ما برّی از پاک و ناپاکی همه *** از گران‌جانی و چالاکی همه
 من نکردم خلق تا سودی کنم *** بلکه تا بر بندگان جودی کنم؛
 هندیان را اصطلاح هند مدح *** سندیان را اصطلاح سِنْد مدح
 من نکردم پاک از تسبیحشان *** پاک هم ایشان شوند و دُرّیشان
 ما برون را ننگریم و قال را *** ما درون را بنگریم و حال را
 ناظر قلوبیم، اگر خاشع بود *** گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

^۱ نسخه قونیه: در حقّ ما استایش است.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کرد و تفت.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: در حقّ او قُرب و در حقّ تو رَدّ.

^۴ نسخه قونیه: من نکردم امر. نسخه ملکی نیکلسون: تا بر مُفلسان.

ز آنکه دل جوهر بود، گفتن عَرَض *** پس طُفیل آمد عَرَض، جوهر غرض
چند از این الفاظ و اِضمار و مَجَاز *** سوز خواهم سوز، با آن سوز ساز
آنشی از عشق در خود بر فُروز *** سر به سر فکر و عبارت را بسوز^۱

موسیا، آداب‌دانان دیگرند *** سوخته‌جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنی ست *** بر ده ویران خراج و عُشر نیست^۲
گر خطا گوید، ورا "خاطی" مگو *** گر شود پُرخون شهید، آن را مشو
خون شهیدان را از آبِ اولی‌تر است *** این خطا از صد صوابِ اولی‌تر است
در درون کعبه رَسِم قبله نیست *** چه غم از غَوَاص را پاچیله نیست؟!
تو ز سرمستان قلاووزی مگو *** جامه‌چاکان را چه فرمایی رُفو؟!
مَلتِ عشق از همه دین‌ها جد است *** عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مَهر نبود، باک نیست *** عشق در دریای غم غمناک نیست»

وحی آمدن به موسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سِرّ موسی حق نهفت *** رازهایی کآن نمی‌آید به گفت
بر دل موسی سخن‌ها ریختند *** دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود *** چند پَرّید از ازل سوی آبد
بعد از این گر شرح گویم، ابلهی ست *** ز آنکه شرح این، و رای آگهی ست
ور بگویم، عقل‌ها را برگند *** ور نویسم، بس قلم‌ها بشکند
□ ور بگویم شرح‌های معتبر *** تا قیامت، باشد آن بس مختصر
□ لاجرم کوتاه کردم من زبان *** گر تو خواهی، از درون خود بخوان
چون که موسی این عتاب از حق شنید *** در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند *** گرد از پرّه‌ی بیابان بر فِشاند
گام پای مردم شوریده خود *** هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب *** یک قدم چون پیل رفته بر اُریب
گاه چون موجی بر آفران علم *** گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود *** همچو رمالی که رملی برزند

^۱ نسخه قونیه: در جان بر فُروز.

^۲ نسخه مونیخ (الف): عاشقانی را احتیاطی، عُسر نیست.

□ گاه حیران ایستاده گه دوان *** گاه غلطان همچو گوی از صولجان
 عاقبت دریافت او را و بدید *** گفت: «مژده ده که دستوری رسید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو *** هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
 کفر تو دین است و دینت نور جان *** ایمنی، وز تو جهانی در امان
 ای مُعَافٍ (يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ) *** بی‌محابا رو، زبان را برگشا»
 گفت: «ای موسی، از آن بُگذشته‌ام *** من کُنون در خون دل آغشته‌ام
 من ز سدره‌ی مُنتهی بُگذشته‌ام *** صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام^۱
 تازیانه بر زدی، اسبم بگشت *** گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
 مَحْرَم ناسوت ما لاهوت باد *** آفرین بر دست و بر بازوت باد!
 حال من اکنون برون از گفتن است *** آنچه می‌گویم نه احوال من است»

نقش می‌بینی که در آینه‌ای است *** نقش توست آن، نقش آن آینه نیست
 دم که مرد نایی اندر نای کرد *** درخور نای است، نی درخورد مرد
 هان و هان گر حمد گویی گر سپاس *** همچو نافر جام آن چوپان شناس
 حمد تو نسبت بدان گر بهتر است *** لیک آن نسبت به حق هم اُبتر است
 چند گویی؟! چون غطا برداشتند *** کاین نبوده آنچه می‌پنداشتند^۲
 این قبول ذکر تو از رحمت است *** چون نماز مُستحاضه رُخصت است
 با نماز او بیالوده‌ست خون *** ذکر تو آلوده تشبیه و چون
 خون پلید است و به آبی می‌رود *** لیک باطن را نجاست‌ها بود^۳
 کآن به غیر آب لطف کردگار *** کم نگردد از درون مرد کار
 در سجودت کاش رو گردانی‌ای *** معنی «سُبْحَانَ رَبِّي» دانی‌ای:
 «کای سجودم چون وجودم ناسزا *** هر بدی را تو نکویی ده جزا»^۴
 این زمین از جلم حق دارد اثر *** تا نجاست بُرد و گل‌ها داد بره
 تا بپوشد آن پلیدی‌های ما *** در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
 پس چو کافر دید کاو در داد و جود *** کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
 از وجود او گل و میوه نرُست *** جز فساد جمله پاکی‌ها نجُست

^۱ نسخه قونیه: ز سدره‌ی مُنتهی بُگذشته‌ام.

^۲ سوره ق آیه ۲۲: ﴿لَقَدْ كُنْتُمْ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ﴾

^۳ نسخه قسطنطنیه (ب):

... *** لیک این پلیدی جهل قایم می‌بود.

^۴ نسخه قونیه: مر بدی.

^۵ نسخه مونیخ (ب): حکم حق.

گفت: «وای پس رفته‌ام من در ذهاب *** (حَسْرَتی) (بِأَلَيْتِي كُنْتُ ثَرَاب) کاش از خاکی سفر نگزیدمی *** همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی چون سفر کردم، مرا راه آز مود *** زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟!» ز آن همه میلش سوی خاک است کاو *** در سفر سودی نبیند پیش رو روی واپس‌کردنش از حرص و آز *** در ره او هیچ، نه صدق و نیاز هر گیا را کیش بود میلِ عُلّی *** در مزید است و حیات و در نُما چون‌که گردانید سرّ سوی زمین *** در کمی و خشکی و نقص و غَبین میلِ روحت چون سوی بالا بود *** در تَزَائِدِ مَرَجَعَتِ آنجا بود و رنگون‌ساری، سَرَتِ سوی زمین *** اَفْلَى، حَقٌّ لَا يُحِبُّ الْأَفْلِينَ

سؤال موسی از حق تعالی در سرّ غلبه ظالمان

گفت موسی: «ای کریم کارساز *** ای که یکدم ذکر تو عمر دراز نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل *** چون ملائک اعتراضی کرد دل: "کز چه مقصود است نقشی ساختن *** و اندر آن تخم فساد انداختن؟ آتش ظلم و فساد افروختن *** مسجد و سجده‌کنان را سوختن؟ مایه خونابه و زردابه را *** جوش دادن از برای لابه را؟" من یقین دانم که عین حکمت است *** لیک مقصودم عیان و رؤیت است آن یقین می‌گویم: "خاموش کن" *** حرصِ رؤیت گویدم: "نی، جوش کن" مر ملائک را نمودی سرّ خویش *** کاین‌چنین نوشی همی ارزد به نیش عرضه کردی نور آدم را عیان *** بر ملائک گشت مشکل‌ها بیان حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست *** میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست سرّ خون و نطفه حُسنِ آدمی‌ست *** سابق هر بیشی‌ای آخر کمی‌ست لوح را اوّل بشوید بی‌وقوف *** آنگهی بر وی نویسد او حروف خون کند دل را ز اشکِ مُسْتَهان *** برنویسد بر وی اسرارِ آنگهان وقتِ شستن لوح را باید شناخت *** که مر آن را دفتری خواهند ساخت»

چون اساس خانه‌ای نو افکنند *** اولین، بنیاد را برمی‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین *** تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار *** که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را *** می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران *** می‌رُ باید بار را از دیگران^۱

جنگ حمالان برای بار بین *** این چنین است اجتهاد کاربین^۲

چون گرانی‌ها اساس راحت است *** تلخ‌ها هم پیشوای نعمت است
حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِمَكْرِهِاتِنَا *** حُفَّتِ النَّيْرَانُ مِنْ شَهْوَاتِنَا
تخم‌مایه‌ی آتشت شاخ تر است *** سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی‌ست *** آن، جزای لقمه‌ای و شهوتی‌ست
هر که در قصری قرین دولتی‌ست *** آن، جزای کارزار و محنتی‌ست
هر که را دیدی به زرو سیم فرد *** دان که اندر کسب‌کردن صبر کرد
آن که بیرون از طبایع جان اوست *** منصب خرق سبب‌ها آن اوست
□ بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار *** تو که در حسنی، سبب را گوش دار
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا *** چشمه‌چشمه معجزات انبیا^۳

این سبب همچون طبیب است و علیل *** این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب *** پاک دان زین‌ها چراغ آفتاب^۴

رو تو گه‌گل ساز بهر سقفِ خان *** سقفِ گردون را ز گه‌گل پاک دان
وه که چون دلدار ما غم‌سوز شد *** خلوتِ شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را *** جز به درد دل مجو دل‌خواه را
ترکِ عیسی کرده، خر پرورده‌ای *** لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی‌ست علم و معرفت *** طالع خر نیست ای تو خر صفت!
ناله خر بشنوی، رحم آیدت *** پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن *** طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار *** تو از او بستان و وام جان گزار
سال‌ها خر بنده بودی، بس بود *** زآنکه خر بنده ز خر واپس بود

^۱ زی: به‌سوی.

^۲ مثنوی شریف: این چنین است اجتهاد مرد دین.

کاربین: کارشناس، کاردان.

^۳ نسخه قونیه: چشم چشمه‌ی معجزات انبیا.

^۴ نسخه ملکی نیکلسون: بازدان زین‌ها.

زَ «اِخْرَوْهُنَّ» مرادش نفسِ توست *** کلو به اِخْر باید و عقلت نخست
 هم مزاج خر شدت این عقلِ پست *** فکرش اینکه چون علف آرد به دست؟!
 آن خر عیسیٰ مزاج دل گرفت *** در مقام عاقلان منزل گرفت
 ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف *** از سوار زفت گردد خر نحیف
 وز ضعیفی عقل تو - ای خربها - *** این خر پژمرده گشته‌ست ازدها
 گر ز عیسیٰ گشته‌ای رنجور دل *** هم از او صحت رسد، او را مهل
 ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟! *** که نبود اندر جهان بی رنج گنج!
 چونی - ای عیسیٰ - ز دیدار یهود؟ *** چونی - ای یوسف - ز اخوان حسود؟
 تو شب و روز از پی این قوم غم *** چون شب و روزی مددبخشای غم
 آه از این صفرایان بی هنر *** چه هنر زاید ز صفرایا در سر
 تو همان کن که گند خورشید شرق *** با نفاق و حيله و دزدی و زرق^۲
 تو غسل، ما سرکه در دنیا و دین *** دفع این صفرایا بود سرکنگبین
 سرکه افزودیم، ما قوم زحیر *** تو غسل بفر، کرم را وامگیر
 این سیزد از ما، چنین آمد ز ما *** ریگ اندر چشم چه افزایش؟ عمی
 آن سیزد از تو آیا کحل عزیز *** که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 ز آتش این ظالمانت دل کباب *** از تو جمله «اهد قومی» بد خطاب
 کان عودی، در تو گر آتش زنند *** این جهان از عطر و ریحان آکنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شوی *** تو نه آن روحی گاسیر غم شوی
 عود سوزد، کان عود از سوز دور *** باد کی حمله ببرد بر اصل نور؟!
 ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا *** ای جفای تو نکوتر از وفا
 ز آنکه از عاقل جفایی گر رود *** از وفای جاهلان آن به بود
 □ عاقل آرد معرفت را در میان *** جاهل آرد معرفت را بر زبان
 گفت پیغمبر: «عداوت از خرد *** بهتر از مهری که از جاهل رسد
 □ دوستی با مردم دانا نکوست *** دشمن دانا به از نادان دوست»

^۱ نسخه قونیه:

چونی ای عیسیٰ عیسیٰ دم ز رنج *** که نبود اندر جهان بی مار گنج.

^۲ نسخه قونیه: ما نفاق.

رنج‌نیدنِ امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار *** در دهانِ خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوارِ آن را بدید و می‌شتافت *** تا رماند مار را، فرصت نیافت^۱
چون‌که از عقلش فراوان بُد مدد *** چند دَبّوسی قوی بر خفته زد
□ خفته از خوابِ گران چون برجهید *** یک سوار تُرک با دَبّوس دید
□ خفته زان ضربه گران برجست زود *** گشت حیران، گفت: «آیا این چه بود؟!»
□ بی‌محابا تُرک دَبّوسی گران *** چون‌که افزون کوفت، او شد زو روان
بُرد او را زخمِ آن دَبّوس سخت *** زو گریزان تا به‌زیر یک درخت
سببِ پوسیده بسی بُد ریخته *** گفت: «از این خور، ای به‌درداویخته»
سببِ چندان مرد را در خورد داد *** کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد: «ای امیر، آخر چرا *** قصدِ من کردی؟ چه کردم مر تو را؟
گر تو را زاصل است با جانم ستیز *** تیغِ زن، یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید *** ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت، بی‌گنه، بی‌بیش و کم *** مُلجِدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن *** ای خدا، آخر مکافاتش تو کُن»
هر زمان می‌گفت او نفرین نو *** اوش می‌زد: «کاندر این صحرا بدو»
زخمِ دَبّوس و سوارِ همچو باد *** می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
مُمتلّی و خوابناک و سست بُد *** پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد *** تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو *** مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را *** سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت *** چون بدید، آن دردها از وی برفت

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: رهاوند مار را. نسخه ملکی نیکلسون: رهاوند خفته را.

گفت: «تو خود جبرئیل رحمتی؟! *** یا خدایی که ولیّ نعمتی؟!^۱
 ای مبارک ساعتی که دیدی ام *** مرده بودم، جان نو بخشیدی ام
 ای خنک آن را که بیند روی تو *** یا درافتد ناگهان در کوی تو
 تو مرا جویانْ مثالی مادران *** من گریزان از تو مانند خران»
 خر گریزد از خداوند از خری *** صاحبش در پی ز نیکوگوهری
 نَز پی سودوزیان می جویدش *** لیک تا گرگش ندرد یا ددش
 «ای روان پاکِ بستوده تو را *** چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را!
 ای خداوند و شهنشاه و امیر *** من نگفتم، جهل من گفت، این مگیر
 شمه‌ای زین حال اگر دانستی *** گفتن بیهوده کی تانستی؟!
 بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال *** گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
 لیک خامش کرده می‌آشوفتی *** خامشانه بر سرم می‌کوفتی
 شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست *** خاصه این سر را که مغزش کمتر است
 عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار *** آنچه گفتم از جنون، اندر گذار!»
 گفت: «اگر من گفتمی رمزی از آن *** زهره تو آب گشتی آن زمان
 گر تو را من گفتمی اوصافِ مار *** ترس از جانت برآوردی دمار»

مصطفیٰ گوید: «اگر گویم به‌راست *** شرح آن دشمن که در جان شماست
 زهره‌های پُردلان هم بردرد *** نی رود ره، نی غم کاری خورد^۲
 نی دلش را تاب ماند در نیاز *** نی تنش را قوتِ صوم و نماز»^۳
 همچو موشی پیش گربه لا شود *** همچو میشی پیش گرگ از جا رود
 اندر او نی حيله مآند نی روش *** پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
 همچو بوبکر ربابی تن زخم *** دست چون داوود در آهن زخم
 تا مُحال از دست من حالی شود *** مرغ پز برکنده را بالی شود
 چون ﴿يَذُ اللّٰهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ﴾ بُوَد *** دست ما را دست خود فرمود اَحَد
 پس مرا دست بلند آمد يقين *** برگزشته ز آسمان هفتمين
 دست من بنمود بر گردون هنر *** مَقْرِيَا برخوان که: ﴿اَنْشَقَّ الْقَمَرُ﴾

^۱ نسخه مونیخ (الف): یا خدایی . نسخه ملکی نیکلسون: یا خدایی یا حبیبی یا ولی؟!.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه . میرخانی: بر هم درد.

^۳ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «لَوْ تَعْلَمُونَ مَا اَعْلَمَ لَضَحِكْتُمْ قَلِيْلًا و لَبَكَيْتُمْ كَثِيْرًا...!»

این صفت هم بهر ضعفِ عقل هاست *** با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟!
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب *** ختم شد و الله أعلم بالصواب

□ «گر تو را من گفتمی این ماجرا *** آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر تو را نی قدرتِ خوردن بُدی *** نی ره و پروای قی کردن بُدی
می شنیدم فحش و، خر می راندم *** ”رَبِّ یَسِیر“ زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه *** ترک تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان می گفتم از درد درون: *** ”إِهْدِ قَوْمِی! إِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ“
سجده ها می کرد آن رسته زرنج: *** «کای سعادت وای مرا اقبال و گنج^۱
از خدا یابی جزاهای شریف! *** قَوْتِ شُکْرَتِ نَدَارَدِ این ضعیف^۲
شُکْرُ حَقِّ گوید تو را ای پیشوا *** آن لب و چانه ندارم و آن نوا»

دشمنی عاقلان زین سان بُوَد *** زهر ایشان ایتهاج جان بُوَد
دوستی ابلهان رنج و ضلال *** این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملُّقِ خرس^۳

از دهایی خرس را در می کشید *** شیر مردی رفت و فریادش رسید

شیر مردانند در عالم مدد *** آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند *** آن طرف چون رحمتِ حق می دوند
آن ستون های خُلل های جهان *** آن طبیبانِ مرض های نهان
محض مهر و داوری و رحمتند *** همچو حق بی علت و بی رشوتند
«این چه یاری می کنی یکبارگی ش؟!» *** گوید: «از بهر غم و بی چارگی ش»
مهربانی شد شکار شیر مرد *** در جهان دارو نجوید غیر درد

^۱ وی: وای.

^۲ نسخه قونیه: جزاها ای شریف.

^۳ اصلاح شده براساس نسخه علاءالدوله. میرخانی: در تملُّق.

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد *** هر کجا فقری، نوا آنجا رَوَد
هر کجا مشکل، جواب آنجا رَوَد *** هر کجا پستی‌ست آب آنجا رَوَد^۱

□ آب کم جو، تشنگی آور به دست *** تا بجوشد آبت از بالا و پست
□ تا ﴿سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ﴾ آید خطاب *** تشنه باش اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
آبِ رَحْمَتِ بَإِذْتِ، رو پست شو *** و آنگهان خور خَمَرِ رَحْمَتِ، مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر *** بر یکی رحمت فرو ما ای پسر^۲

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع *** بشنو از فوقِ فَلَکِ بانگِ سَمَاعِ
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش *** تا به گوشت آید از گردونِ خروش
پاک کن دو چشم را از مویِ عیب *** تا بینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زُکام *** تا که ریحُ اللهُ در آید در مَشَامِ
هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر *** تا بیابی از جهانِ طعمِ شکر
داروی مردی کن و عَنینِ مَپوی *** تا برون آیند صدگونِ خوب‌روی
کُنْدهٔ تن را ز پای جان بگن *** تا کُنْدِ جولان به‌گرد آن چمن^۳

غُلِّ بخل از دست و گردن دور کن *** بختِ نو دریاب از چرخ کُهَن
ور نمی‌تانی، به کعبه‌ی لطفِ پَر *** عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ای‌ست *** رحمتِ کَلِّ قوی تر دایه‌ای‌ست؛
دایه و مادر بهانه‌جو بَوَد *** تا که کی آن طفلِ گریان می‌شود؟!
طفلِ حاجاتِ شما را آفرید *** تا بنالید و شود شیرش مَزید
گفت: ﴿أَدْعُوا اللَّهَ﴾ بی‌زاری مباش *** تا بجوشد شیرهای مهر هاش
های و هوی باد و شیر آفتان ابر *** در غم مآیند، یک ساعت تو صبر
﴿فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ﴾ نشنیده‌ای؟! *** اندر این پستی چه بر چسبیده‌ای؟!
ترس و نومیدیت دان آوازِ غول *** می‌کشد گوش تو تا قعرِ سُفول

^۱ در نسخهٔ قونیه این بیت و بیت قبل به این شکل آمده است:
هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد *** هر کجا پستی‌ست آب آنجا رَوَد.

^۲ فرو ما: فرو میا، بسنده نکن.

^۳ نسخهٔ قونیه: تا کند جولان به گردت انجمن.

^۴ نسخهٔ مونیخ (الف): قوی تر مایه‌ای‌ست.

هر ندایی که تو را بالا کشید *** آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که تو را حرص آورد *** بانگِ گرگی دان که او مردم درَد
این بلندی نیست از روی مکان *** این بلندی هاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر *** سنگ و آهن فائق آمد بر شرر
آن فلانی فوقِ آن سرکش نشست *** گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی‌ای آنجاست از روی شرف *** جای دور از صدر، باشد مُسْتَحَف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند *** در عمل هنگام فوقی لایقند^۱

و آن شرر از روی مقصودی خویش *** ز آهن و سنگ است زین رو پیش‌پیش^۲

سنگ و آهن اول و، پایان شرر *** لیک این هر دو تنند و جان شرر
□ کآن شرر کاندز زمان واپس‌تر است *** در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است *** در هنر از شاخ او فائق‌تر است
چون‌که مقصود از شجر آمد ثمر *** پس ثمر اول بود، آخر شجر

□ سوی خرس و اژدها گردیم باز *** ز آنکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها *** شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت *** اژدها را او بدین قوت بگشت
□ اژدها را او بدین حیلت بیست *** تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت، حيله نیست *** لیک فوق حيله تو حيله‌ایست

^۱ نسخه قونیه:

...سابق است *** در عمل فوقی این دو لایق است.

^۲ نسخه قونیه: پیش و بیش. مثنوی شریف: بیش پیش.

□ ماکران بسیار لیکن باز بین *** در نُبی: ﴿وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ﴾
 حیلۀ خود را چو دیدی، باز رو *** کز کجا آمد؟ سوی آغاز رو
 هرچه در پستیست آمد از عُلّی *** چشم را سوی بلندی نِه، هَلا
 روشنی بخشد نظر سوی عُلّی *** گرچه اوّل خیرگی آرد بلا^۱
 چشم را در روشنایی خوی گُن *** گر نه خَفّاشی، نظر آن سوی گُن
 عاقبت‌بینی نشان نور توست *** شهوتِ حالی حقیقت گور توست^۲
 عاقبت‌بینی که صد بازی بدید *** مثل آن نَبود که یک بازی شنید
 ز آن یکی بازی چنان مغرور شد *** کز تکبّر ز اوستادان دور شد
 سامری‌وار آن هنر در خود چو دید *** او ز موسی از تکبّر سر کشید
 او ز موسی آن هنر آموخته *** وز معلّم چشم را بردوخته
 لا جرم موسی دگر بازی نمود *** تا که آن بازی او جاننش ربود^۳
 ای بسا دانش که اندر سر دود *** تا شود سرور، بدان خود سر رود
 سر نخواهی که رود، تو پای باش *** در پناه قطبِ صاحب‌رای باش
 گرچه شاهی، خویش فوق او مبین *** گرچه شَهدی، جز نبات او مچین
 فکر تو نقش است و فکر اوست جان *** نقد تو قلب است و نقد اوست کان^۴
 او تویی، خود را بجو در اوی او *** «کو و کو» گو فاخته‌سان سوی او
 □ ور تزش می‌آیدت قندِ رضا *** همچو خرسی در دهان اژدها
 ور نخواهی خدمتِ اُبّیای جنس *** در دهان اژدهایی همچو خرس^۵
 بو که استادی رهاند مر تو را *** وز خطر بیرون کشاند مر تو را

^۱ نسخه قونیه: آرد بلی (کهنگی).

^۲ نسخه ناسخه: شهوتِ حالی حجابِ سورِ توست. نسخه مونیخ (الف): شهوتِ خالی (بدون عقل). نسخه ملکی نیکلسون: شهوتِ خاکی حجابِ سورِ توست.

^۳ نسخه قونیه: تا که آن بازی و جاننش را ربود.

^۴ نسخه مونیخ (الف): فکر تو نفس است.

^۵ در علاءالدوله این بیت و بیت قبل به این شکل آمده است:

ور نخواهی خدمتِ اهلِ صفا *** همچو خرسی در دهان اژدها.

نسخه بریتانیا (الف): ور بخواهی.

زاری ای می‌کن چو زورت نیست، هین *** چون که کوری، سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی، نمی‌نالی ز درد؟! *** خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن *** ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتنِ نابینای سائل که: «من دو کوری دارم، مرا رحم کنید!»

بود کوری که همی‌گفت: «الآمان *** من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان *** چون دو کوری دارم و من در میان»
□ از تعجب مردمان گفتند: «لیک *** این دو کوری را بیان کن نیک‌نیک
ز آنکه یک کوریت می‌بینیم ما *** آن دگر کوری چه باشد؟! وانما»
گفت: «زشت آوازم و ناخوش صدا *** زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم می‌شود *** مهر خَلق از بانگ من گم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود *** مایه خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید *** این چنین ناگنج را گنجا کنید»
کرد نیکو چون بگفت این راز را *** لطف آواز دلش آواز را

زشتی آواز کم شد زین گله *** خَلق شد با وی به رحمت یک‌دله
و آن که آواز دلش هم بد بود *** آن سه کوری، زشتی سرمد بود^۱
لیک و هابان که بی‌علت دهند *** بو که دستی بر سر زشتش نهند
چون که آوازش خوش و مرحوم شد *** زو دل سنگین‌دلان چون موم شد^۲
نالۀ کافر چو زشت است و شهیق *** ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
(إخسئوا) یر زشت آواز آمده‌ست *** کاو ز خون خَلق چون سگ بود مست^۳
چون که ناله‌ی خرس رحمت‌کش بود *** ناله تو نبود این، ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای *** یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای

^۱ نسخه قونیه: دوری سرمد بود.

^۲ نسخه قونیه: خوش و مظلوم شد.

^۳ علاءالدوله: چون سگ بود، جست.

توبه کن وز خورده استفراغ کن *** و جراحی کهنه شد، رو داغ کن
□ بازگرد از گرگی ای روباه پیر *** نُصِرَت از حق می‌طلب، نِعَمَ النَّصِير!

تَمَّة حَکایت خرس و آن ابله که به آن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارheid *** و آن کرم زان مردِ مردانه بدید
چون سگ اصحاب کُهِف آن خرس زار *** شد مُلَازِم از پی آن بردبار^۱
آن مسلمان سر نهاد از خستگی *** خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بُگذشت و گفتش: «حال چیست؟! *** ای برادر مر تو را این خرس کیست؟»
قصه واگفت و حدیث اژدها *** گفت: «بر خرسی مِنْه دل، ابلها
دوستی ز ابله بتر از دشمنی ست *** او به هر حيله که دانی راندنی ست»
گفت: «وَالله از حسودی گفتم این *** ورنه خرسی چه نگرى؟! این مهر بین!»
گفت: «مهر ابلهان عشوده است *** این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من، بران این خرس را *** خرس را مگزین، مهل همجنس را»^۲
گفت: «رو رو، کار خود کن ای حسود» *** گفت: «کارم این بُد و بخت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف *** ترک او کن تا مَنّت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای *** با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف *** نور حق است این، نه دعوی و نه لاف
مؤمنم، "يَنْظُرُ بِنورِ الله" شده *** هان و هان بُگریز از این آتشکده»^۳
این همه گفت و به گوشش درنرفت *** بدگمانی مرد را سَدّی ست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید *** گفت: «رفتم چون نه‌ای یار رشید»
گفت: «رو بر من تو غمخواره مباش *** بوالفُضولا، معرفت کمتر تراش!»
باز گفتش: «من عدوّ تو نی‌ام *** لطف بینی گر بیایی در پی‌ام»^۴
گفت: «خواب آمد مرا، بگذار و رو» *** گفت: «آخر یار را مُنقاد شو
تا بَخُسی در پناه عاقلی *** در جوار دوستی صاحب‌دلی»
در خیال افتاد مرد از چِدّ او *** خشمگین شد، زود گردانید رو:^۵
«کاین مگر قصد من آمد، خونی است؟ *** یا طمع‌داری، گدایی، تونی است؟
یا گرو بسته‌ست با یاران بدین *** که بترسند مرا زین هم‌نشین؟
□ یا حسد دارد ز مهر یار من *** کاین چنین چِدّ می‌کند در کار من؟»
خود نیامد هیچ از خُبثِ سیرش *** یک گمان نیک اندر خاطرش
ظَنّ نیکش جملگی بر خرس بود *** او مگر مر خرس را همجنس بود؟!

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: در پی آن خوب یار.

^۲ اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: مهل تو جنس را.

^۳ اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: هان و هان بگذر.

^۴ نسخهٔ قونیه: لطف باشد.

^۵ اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: رو بگردانید زو.

- بد گمان و ابله و ناهل بود *** وز شقاوت او مُطیعِ جَهل بود
- بدرگ و بدرای و بدبختِ ابد *** گمَره و مغرور و کور و خوار و رَد^۱
- خرس را بُگزید بر صاحب‌کمال *** رو سیّه، حاصلِ تَبّه، فاسدِ خیال
- عاقلی را از خری تهمت نهاد *** خرس را دانست اهلِ مهر و داد^۲

گفتنِ موسیٰ علیه السّلامِ گوساله‌پرست را که: «این خیال‌اندیشی تو از کجاست؟!»

گفت موسیٰ با یکی مستِ خیال: *** «کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود بر پیغمبریم *** با چنین برهان و این خُلُقِ کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من *** صد خیالت می‌فُزود و شک و ظنّ
از خیال و وسوسه تنگ آمدی *** طَعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان *** تا رهیدید از شرّ فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید *** وز دعایم جوئ از سنگی دوید
□ چوب شد در دست من نر ازدها *** آب خون شد بر عدوی ناسزا
□ شد عصا مار و کفم شد آفتاب *** آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد *** از تو - ای سرد - آن توهم کم نکرد؟!
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی *** سجده کردی که: ”خدای من تویی!“

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: بدرگ و خود رأی.

^۲ نسخهٔ قونیه: از سگی تهمت نهاد.

وآن توهم‌ها را سیلاب بُرد *** زیرکیِ بارِ دت را خواب بُرد
چون نبودی بدگمان در حقّ او؟! *** چون نهادی سرّ چنان ای زشت‌خو؟!
چون خیالت نامد از تزویر او؟! *** وز فسادِ سحرِ احمق‌گیر او؟!
سامریّ‌ای خود که باشد - ای مُهان - *** که خدایی بر تراشد در جهان؟!
در خدایی گاو چون یکدل شدی؟! *** وز همه اشکال‌ها عاقل شدی؟!
گاو می‌شاید خدایی را به لاف؟! *** در رسولیّ‌ام تو چون کردی خلاف؟!
پیش گاوی سجده کردی از خری *** گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال *** اینت جهلِ وافر و عینِ ضلال
شّه بر آن عقل و گزینش که تو راست! *** چون تو کان جهل را گشتن سزاست
گاو زَرین بانگ کرد، آخر چه گفت *** گاخمقان را این همه رغبت شکفت؟!
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی *** لیک حق را کی پذیرد هر خسی؟!»

باطلان را چه رُباید؟ باطلی *** عاقلان را چه خوش آید؟ عاقلی
ز آنکه هر جنسی رُباید جنس خود *** گاؤ سوی شیر نر کی رو نهد؟!
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟! *** جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد، محرم شود *** چون سگِ کُهِف از بنی آدم شود
□ چون محمّد را ابوبکر نکو *** دید صدقش، گفت: «هَذَا صَادِقٌ»
چون ابوبکر از محمّد بُرد بو *** گفت: «هَذَا لَيْسَ وَجْهٌ كَاذِبٌ»
چون نَبُد بوجهل از اصحابِ درد *** دید صد شقّ قَمَر، باور نکرد
درمندی کِش ز بام افتاد تشّت *** زو نهان کردیم، حقّ پنهان نگشت
وآن‌که او جاهل بُد از دردش بعید *** چند بنمودیم و او آن را ندید
آینه‌ی دلّ صاف باید تا در او *** و اشناسی صورتِ زشت از نکو

^۱ نسخه قونیه: چون در این تزویر او یکدل شدی؟!

ترک کردن آن مردِ ناصح، پند آن مغرورِ خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت *** زیر لب لاحول‌گویان ره گرفت
گفت: «چون از جدّ و پند و از جدال *** در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد *** امر (أعرض عنهم) پیوسته شد»

چون دوایت می‌فزاید درد، پس *** قصّه با طالب بگو، برخوان عبّس
چون که اعمی طالب حق آمده‌ست *** بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشادِ مهتران *** تا بیاموزند عام از سروران^۱

احمد، دیدی که قومی از ملوک *** مُسْتَمِعِ گشتند، گشتی خوش که: «بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش *** بر عرب این‌ها سترند و بر حبّش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک *** زآنکه ألتّاس علی دین الملوک»
زین سبب تو از ضریر مهنّدی *** رو بگردانیدی و تنگ آمدی:
«کاندر این فرصت کم افتد این مُناخ *** تو ز یارانی و وقت تو فُراخ
مُزْدَجِم می‌گردی ام در وقت تنگ *** این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ»
احمد نزد خدا این یک ضریر *** بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یادِ «ألتّاس معاین» هین بیار *** معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مُکتنّیس *** بهتر است از صد هزاران کانِ مس
احمد اینجا ندارد مالِ سود *** سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد، در مَبْنَد *** پند او را ده که حق اوست پند^۲

گر دو سه ابله تو را مُنکِر شوند *** تلخ کی گردی؟! که هستی کانِ قند
گر دو سه احمق تو را تهمت نهد *** حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت: «از اقرار عالم فارغ *** آن که حق باشد گواه او را، چه غم؟!»

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: علم از سروران.

^۲ نسخه ناسخه: روشن دل آمد دردمند.

گر خفاشی را ز خورشیدی خوری ست *** آن دلیل آمد که آن خورشید نیست^۱

نفرتِ خفاشگان آمد دلیل *** که: «منم خورشید تابانِ جلیل»
گر گلابی را جُعَلْ راغب شود *** آن دلیلِ ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدارِ مَحْک *** در مَحْگِی‌اش درآید نقص و شک
دزدِ شب خواهد نه روز، این را بدان *** شب نی‌ام، روزم که تا بم در جهان
فارقم فاروقی‌ام غربال‌وار *** تا که گاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس *** تا نمایم کاین نُقُوش است آن نُفُوس
من چو میزانِ خدایم در جهان *** وانمایم هر سُبْک را از گِران
گاو را داند «خدا» گوساله‌ای *** خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوَم تا که گوساله‌م خَرَد *** من نه خارم گاشتری از من چَرَد
او گمان دارد که با من جوَر کرد *** بلکه از آیینهُ من روفت گرد

تملّقِ دیوانه با جالینوس، و وهم کردنِ جالینوس

گفت جالینوس با اصحابِ خَوَد: *** «مر مرا تا آن فلانِ دارو دهد»
پس بدو گفت آن یکی: «کای ذوفُنون *** این دوا خواهند از بهر جُنون!
دور از عقلِ تو این، دیگر مگو» *** گفت: «در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بَنگَرید *** چشمکم زد، آستین من کشید^۲
گر نه جنسیتِ بُدی در من از او *** کی رُخ آوردی به من آن زشت‌رو؟!
گر ندیدی جنسِ خود، کی آمدی؟! *** کی به غیر جنسِ خود را برزدی؟!»
چون دو کس بر هم زند، بی‌هیچ شک *** در میانشان هست قدرِ مشترک
کی پرد مرغی به‌جز با جنسِ خَوَد؟! *** صحبتِ ناجنس گور است و لَحَد

^۱ خور: بهره و لذت.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آستین من درید.

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود^۱

آن حکیمی گفت: «دیدم هم‌تگی *** در بیابان زاغ را با لک‌لکی
در عجب ماندم، بجزستم حالشان *** تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ *** خود بدیدم هر دوان بودند آنگ»

خاصه شهبازی که او عَرشِی بود *** با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی، خورشیدِ عَلَّین بود *** وین دگر، خفاش کز سبجین بود
آن یکی، نوری ز هر عیبی بری *** وین یکی کوری گدای هر دری^۲
آن یکی، ماهی که بر پروین زند *** و آن دگر، کرمی که بر سرگین تند
آن یکی، یوسف رُخی عیسی نفس *** وین دگر، گرگی و یا خر با جرس
آن یکی، پَران شده در لامکان *** وین یکی، در کاهدان همچون سگان
□ آن یکی، سلطان عالی مرتبت *** وین یکی، در گلخن در تعزیت
□ آن یکی، خلقی ز اکرامش خجل *** وین دگر، از بینوایی مُنْفَعِل
□ آن یکی، سرور شده ز اهل زمان *** وین دگر، در خاکِ خواری بس نهران
□ بلبلان را جای می‌زیبد چمن *** مر جُعل را در چمین خوش‌تر وطن
با زبان معنوی گل با جُعل *** این همی‌گوید که: «ای گنده بَعَل
گر گریزانی ز گلشن، بی‌گمان *** هست آن نفرت کمالِ گلستان
غیرت من بر سر تو، دور باش *** می‌زند: "کای خَس، از این در دور باش!"
ور بیامیزی تو با من ای دنی *** این گمان آید که از کان منی
□ گر درآمیزد، ز نقصان من است *** ز آنکه پندارند کاو زان من است
□ گر درآمیزد به من آن زهرناک *** موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت *** چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟!
یک رگم زیشان بُد و آن را بُرید *** در من آن بدرگ کجا خواهد رسید؟!»^۳
یک نشان آدم آن بود از ازل *** که ملائک سر نهندش از محل

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مرغی که با مرغی دیگر همجنس او نبود.

^۲ الحاقی از نسخه قونیه.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: در من ای بدرگ کجا خواهی رسید؟!

یک نشان دیگر آنکه آن پلیس *** نهدش سر، که: «منم شاه و رئیس»
 پس اگر ابلیس هم ساجد شدی *** او نبودی آدم، او غیری بُدی
 هم سجود هر مَلکُ میزانِ اوست *** هم جُودِ آن عدو برهانِ اوست
 هم گواهِ اوست اقرارِ مَلک *** هم گواهِ اوست کُفرانِ سگک
 این سخن پایان ندارد، بازگرد *** تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تَمَّةُ قِصَّةِ آن مغرور بر وفای خرس

شخصِ خُفت و خرس می‌راندش مگس *** وز ستیز آمد مگس زو باز پس
 چند بارش راند از روی جوان *** آن مگس پس باز می‌آمد دوان
 خشمگین شد با مگس خرس و برفت *** برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز *** بر رخ خفته گرفته جای‌ساز
 برگرفت آن آسیاسنگ و بزد *** بر مگس، تا آن مگس واپس خزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد *** وین مثل بر جمله عالم فاش کرد:
 «مهر ابله، مهر خرس آمد یقین *** کین او مهر است و مهر اوست کین
 عهد او سست است و ویران و ضعیف *** گفت او زفت و وفای او نحیف»

گر خورد سوگند هم، باور مکن *** بشکند سوگند مرد کز سخن
 چون که بی‌سوگند گفتش بدروغ *** تو میفت از عهد و سوگندش به دوغ
 نفس او میر است و عقل او اسیر *** صد هزاران مُصَحَفش خود خورده گیر
 چون که بی‌سوگند پیمان بشکند *** گر خورد سوگند ز آن بدتر کند
 ز آنکه نفس آشفته‌تر گردد از آن *** که کُنی بندش به سوگندِ گران
 چون اسیری بند بر حاکم نهد *** حاکم آن را بردرد، بیرون جهد
 بر سرش کوبد ز خشم آن بند را *** هم زند بر روی او سوگند را

توز (أَوْفُوا بِالْعُقُودِ) ش دست شو *** (إِحْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ) با وی مگو^۱
□ هر که او گوید به نزد ما دروغ *** درنگیرد گفت سوگندش فروغ
و آن که داند عهد با که می‌کند *** تن کند چون تار و گرد او تند^۲

رفتن رسول خدا صَلَّى اللهُ وَ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ به عیادتِ صحابی رنجور، و فایده

آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد *** و اندر آن بیماری، او چون تار شد
مصطفی آمد عیادتِ سوی او *** چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده‌ست *** فایده‌ی آن باز بر تو عایدست
فایده‌ی اول که آن شخصِ علیل *** بو که قطبی باشد و شاهِ جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود *** که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چون که گنجی هست در عالم، مرنج *** هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصید هر درویش می‌کن بی‌گراف *** چون نشان یابی به‌جد، می‌کن طواف^۳
چون تو را آن چشم باطن بین نبود *** گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب، یار ره بود *** شه نباشد، فارسِ اسپه بود
پس صله‌ی یاران ره لازم شمار *** هر که باشد، گر پیاده ور سوار

^۱ سوره المائده آیه ۱ و ۸۹.

^۲ نسخه قونیه:

و آن که حق را ساخت در پیمان سند ***

^۳ نسخه قونیه: می‌کن از گراف.

ور عدو باشد، هم این احسانِ نکوست *** که به احسان بس عدو گشته‌ست دوست
 ور نگردد دوست، کینش کم شود *** ز آنکه احسان کینه را مَر هم شود
 بس فواید هست غیر این، ولیک *** از درازی خانم ای یار نیک
 حاصل این آمد که یار جمع باش *** هم چو بُنگر از حَجَر یاری تراش
 ز آنکه انبوهی و جمع کاروان *** رهنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی به موسی که: «چرا به عیادت من نیامدی؟!»

آمد از حق سوی موسی این عتیب: *** «کای طلوع ماه تو دیده ز جیب
 مُشرق کردم ز نور ایزدی *** من حَقَم، رنجور گشتم، نامدی؟!»
 گفت: «سُبْحاناً، تو پاکی از زیان *** این چه رمز است؟ این بگن یا رب بیان»
 باز فرمودش که: «در رنجوری ام *** چون نپرسیدی تو از روی گرم؟!»
 گفت: «یا رب، نیست نُقصانی تو را *** عقل گم شد، این گره را برگشا»
 گفت: «آری، بنده خاص گزین *** گشت رنجور، او منم، نیکو ببین!»
 هست معذوری من *** هست رنجوریش رنجوری من»

هر که خواهد هم‌نشینی با خدا *** او نشیند در حضور اولیا
 از حضور اولیا گر بُگسلی *** تو هلاکی، ز آنکه جزوی نه کلی
 هر که را دیو از کریمان و اُبرد *** بی‌گسش یابد، سرش را او خورد
 یک بدست از جمع رفتن یک زمان *** مکر شیطان باشد این، نیکو بدان!

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد *** دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
 یک فقیه و یک شریف و صوفی ای *** هر یکی شوخی فضولی یوفی ای^۲
 گفت: «با این‌ها مرا صد حجت است *** لیک جمعد و جماعت رحمت است^۳
 بر نیایم یک‌تنه با سه نفر *** پس بپریشان نخست از یک‌دگر
 هر یکی را من به‌سویی افکنم *** چون‌که تنها شد، سبالش برگنم»
 حیلہ کرد و کرد صوفی را به‌راه *** تا کُند یارانش را با او تباه
 گفت صوفی را: «برو سوی وُناق *** یک گلیم آور برای این رفاق»
 رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار: *** «تو فقیهی، وین شریف نامدار
 ما به فتوای تو نانی می‌خوریم *** ما به پَر دانش تو می‌پریم
 وین دگر شهزاده و سلطان ماست *** سید است، از خاندان مُصطفی‌ست

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: یک وجب.

بدست: وجب.

^۲ نسخهٔ قونیه: شوخی بدی لایوفی ای.

^۳ نسخهٔ قونیه: جماعت قوت است.

^۴ نسخهٔ ملکی نیکلسون: بی او تباه.

کیست آن صوفی شگمخوارِ خسیس *** تا بود با چون شما شاهانِ جلیس؟!
چون بیاید مر و را پنبه کنید *** هفته‌ای در باغ و راغ من تنید!
باغ چه بود؟! جان من آن شماس است *** ای شما بوده مرا چون چشم راست»
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت *** آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت *** خصم شد اندر پیش با چوبِ رفت
گفت: «ای سگ صوفی‌ای کاو از ستیز *** اندر آید باغ مردم تیز تیز!
این، جُنیدت ره نمود و بایزید؟! *** از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟!»
کوفت صوفی را چو تنها یافتش *** نیم‌گشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی: «آن من بگذشت لیک *** ای رفیقانِ پاس خود دارید نیک
مر مرا آغیار دانستید، هان *** نیستم آغیارتر زین قلّبان

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: پنبه کنید.

پنبه کنید: بگیرانید.

آنچه من خوردم، شما را خوردنی است *** وین چنین ضرریت جزای هر دنی است
□ رفت بر من، بر شما هم رفتنی است *** این چنین غصه شما را خوردنی است»
این جهان کوه است و، گفت وگویی تو *** از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان *** یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن:
«کای شریف من، برو سوی وثاق *** که ز بهر چاشت پخته استم رُقاق^۱

بر در خانه بگو قیماز را *** تا بیارد آن رُقاق و قاز را^۲

چون به ره کردش، بگفت: «ای مرد دین *** تو فقیهی، ظاهر است و این یقین
او شریفی می‌گند، دعوی سرد *** مادر او را که داند تا چه کرد؟!
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهد *** عقل ناقص و آنگهانی اِعتمید؟!
خویشتن را بر علی و بر نبی *** بسته است اندر زمانه هر عبی»

هر که باشد از زنا وز زانیان *** این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخ‌ها *** همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول *** حال او بد، دور ز اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه‌ی مُرتدان *** کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسون‌ها، شنید آن را فقیه *** در پیاپی اش رفت آن ستمکار سفیه
گفت: «ای خر، اندر این باغت که خواند؟ *** دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟!
شیر را بچه همی‌ماند بدو *** تو به پیغمبر چه می‌مانی؟! بگو!»
با شریف آن کرد آن دوز از کجی *** که گند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول *** چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از ظلم آن ظالم خراب *** با فقیه او گفت با چشم پُر آب:^۳

«پای دار اکنون که ماندی فرد و کم *** چون دهل شو، زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نی‌ام *** از چنین ظالم تو را من کم نی‌ام
مر مرا دادی بدین صاحب غرض *** احمق کردی، تو را بس العوض»
شد از او فارغ، بیامد: «کای فقیه *** چه فقیهی؟! ای تو ننگ هر سفیه

^۱ وثاق: اتاق. رُقاق: نان.

^۲ قیماز: کنیز، خدمتکار.

^۳ نسخه قونیه:

شد شریف از زخم آن ظالم خراب *** با فقیه او گفت: «ما جستم از آب.

فَتَوَاتٍ اَيْنَ اسْتِ اِي بُرِيْدَه دَسْت *** كَانْدَر اَيِّي وَ نَكُوِيِي: ”اَمْر هَسْت“؟!
 □ بُوَحْنِيْفَه دَاد اَيْنَ فَتَوَاتِي تُو رَا؟! *** شَافَعِي كَفْتَهَسْت اَيْنَ اِي نَاسِرَا؟!
 اَيْنَ چِنِيْن رُخْصَت بَخَوَانْدِي دَر وَسِيْط؟! *** يَا بُدَهَسْت اَيْنَ مَسْئَلَه اَنْدَر مَحِيْط؟!«
 □ اَيْنَ بَكْفَت وَ دَسْت بَر وِي بَر كَشَاد *** دَسْتِ او كِيْن دَلْش رَا دَاد دَاد
 كَفْت: «حَقِّ اسْتَت، بَزَن، دَسْتَت رَسِيْد *** اَيْنَ سَزَايِ اَن كِه اَز يَارَان بُرِيْد
 □ مَن سَزَاوَارْم بَه اَيْنَ وَ صَد چِنِيْن *** تَا چِرَا بُرِيْدِم اَز يَارَان بَه كِيْن
 □ گُوْش كَرْدَم خُدْعَه وَ اَفْسُوْس تُو *** بَر زَنَم بَر سَر، كِه شَد نَامُوْس تُو»
 □ زِد وِرَا اَلْقِصَّه بَسِيَار وَ بَخْسَت *** كَرْد بِيروْنِش زِ بَاغ وَ دَر بِيْسْت
 □ هَر كِه تَنهَا مَانْد اَز يَارَان خَوْد *** اَيْنَ چِنِيْن اَيْد مَر او رَا جَمْلَه بَد

رَجَعَت بَه قِصَّة مَرِيض وَ عِيَادَتِ پِيْغَمْبَر عَلِيْهِ السَّلَام

پَس عِيَادَت اَز بَرَايِ اَيْنَ صِلَهَسْت *** وِيْن صِلَه اَز صَد مَحَبَّتِ حَامِلَهَسْت
 چُوْن عِيَادَت رَفْت پِيْغَمْبَر، بَدِيْد *** اَن صَحَابِي رَا كِه دَر نَزْعِي رَسِيْد
 چُوْن شَوِي دُوْر اَز حَضُوْرِ اوْلِيَا *** دَر حَقِيْقَت كَشْتَهَايِ دُوْر اَز خُدا
 چُوْن نَتِيْجَه يِ هَجْر هَمْرَاهَان غَم اسْت *** كِي فِرَاقِ رُوِي شَاهَان زَان كَم اسْت؟!
 سَايَه شَاهَان طَلَب هَر دَم شَتَاب *** تَا شَوِي زَان سَايَه بَهْتَر زَا فِتَاب
 □ رُو بَخْسَب اَنْدَر پِنَاهِ مُقْبَلِي *** بُو كِه اَزَادَت كُنْد صَاْحِبِ دَلِي
 كَر سَفَر دَارِي، بَدِيْن نِيَّتِ بَرُو *** وَر حَضَرَ بَاشَد، اَز اَيْنَ غَافِل مَشُو
 □ فَاخْتَهَسَان رُوْز وَ شَب كُو: «كُو وَ كُو؟» *** كَنْج پِنَهَانِي زِ دَر وِيْشِي بَجُو
 □ دَر بَه دَر مِي كَرْد وَ مِي رُو كُو بَه كُو *** جَسْت وَ جُو كُن، جَسْت وَ جُو كُن، جَسْت وَ جُو
 □ تَا تَوَانِي زُ اوْلِيَا رُو بَر مَتَاب *** جَهْد كُن وَ اَللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

رفتنِ بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمتِ بزرگی رسیدن، و گفتنِ آن بزرگ

که: «کعبه منم، مرا طواف کن!»

سوی مگه شیخ اَمّت بایزید *** از برای حجّ و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی، از نُخست *** مر عزیزان را بگردی بازجُست
گِرد می‌گشتی که: «اندر شهر کیست *** کاو بر آرکانِ بصیرت مُتکی ست؟»

گفت حق: «کاندر سفر هر جا روی *** باید اول طالبِ مردی شوی»^۱
قصدِ گنجی کن که این سود و زیان *** در تَبَع آید؛ تو آن را فرغِ دان
هر که کارَد، قصدِ گندم باشدش *** کاهِ خود اندر تَبَع می‌آیدش
گه بکاری، بر نیاید گندمی *** مردمی جو، مردمی جو، مردمی
قصدِ کعبه کن چو وقتِ حج بود *** چون که رفتی، مگه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود *** در تَبَع عرش و ملائک هم نمود
□ سید «الأعمالُ بالنیّات» گفت *** نیّتِ خیرت بسی گل‌ها شکفت^۲
□ «نیّتِ مؤمن بود خیر از عمل» *** این چنین فرمود سلطانِ دَوْل^۳

حکایتِ پیر و مُرید

خانه‌ای نو ساخت روزی نو مُرید *** پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مُرید خویش را *** امتحان کرد آن نیکو اندیش را:
«روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟» *** گفت: «تا نورِ اندر آید زین طریق»
گفت: «آن فرع است؛ این باید نیاز *** تا از این ره بشنوی بانگِ نماز
□ نورِ خودِ اندر تَبَع می‌آیدت *** نیّتِ آن را کن که آن می‌بایدت»

بایزیدِ اندر سفرِ جُستی بسی *** تا بیابد خضرِ وقتِ خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال *** بود در وی فرّ و گفتارِ رجال
دیده نابینا و دلّ چون آفتاب *** همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم‌بسته خفته بیند صد طَرَب *** چون گشاید، آن نبیند، این عجب!
بس عجب در خوابِ روشن می‌شود *** دلّ درون خوابِ روزن می‌شود
و آن که بیدار است و بیند خوابِ خَوْش *** عارف است او، خاکِ او در دیده گش
□ بایزید او را چو از اقطابِ یافت *** مَسکنتِ بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنُشست و می‌پرسید حال *** یافتش درویش و هم صاحبِ عیال
گفت: «عزم تو کجا ای بایزید؟ *** رَخْتِ غربت را کجا خواهی کشید؟»

^۱ روایت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم: «الرفیق نَمّ الطريق!»؛ اول رفیق و یار همراه را بجو، آنگاه قدم در راه بگذار!»

^۲ الأعمالُ بالنیّات: ارزش عمل انسان به نیّت آن عمل است.

^۳ روایت: «نیّة المؤمن خیر من عملِهِ؛ نیت مؤمن از نفسِ عمل او، بالاتر و بهتر است.»

خیر: بهتر.

گفت: «قصِدِ کعبه دارم از وَلَه» *** گفت: «هین، با خود چه داری زادِ رَه؟»^۱
گفت: «دارم از دِرَمِ نقره دویست *** نَک بیسته سخت بر گوشه‌ی رَدی‌ست»
گفت: «طُوفی کن به گِردم هفت بار *** وین نِکوتر از طوافِ حَجِّ شمار
و آن دِرَم‌ها پیش من نِه ای جواد *** دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی، عمر باقی یافتی *** صاف گشتی، بر صفا بشتافتی
حَقّ آن حَقّی که جانت دیده است *** که مرا بر بیتِ خود بُگزیده است
کعبه هرچندی که خانه‌ی پَر اوست *** خَلقتِ من نیز خانه‌ی سَر اوست
تا بگرد آن خانه را، در وی نرفت *** و اندر این خانه به جز آن حَیّ نرفت
چون مرا دیدی، خدا را دیده‌ای *** گردِ کعبه‌ی صِدق برگزیده‌ای

^۱ نسخه قونیه: از پگه.

خدمتِ من طاعت و حمدِ خداست *** تا نینداری که حق از من جداست
 چشمِ نیکو بازکن، در من نگر *** تا ببینی نور حق اندر بشر
 □ کعبه را یک بار (بیتّی) گفت یار *** گفت ”یا عبّدی“ مرا هفتاد بار
 □ بایزید کعبه را دریافتی *** صد بها و عزّ و صد فرّ یافتی»
 بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت *** همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت
 آمد از وی بایزید اندر مزید *** منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السّلام که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است

[در دعا]^۱

چون پیمبر دید آن بیمار را *** خوش نوازش کرد یارِ غار را
 زنده شد او چون پیمبر را بدید *** گویی آن دم حق مر او را آفرید^۲
 گفت: «بیماری مرا این بخت داد *** کآمد این سلطان بر من بامداد
 تا مرا صحت رسید و عافیت *** از قدوم این شه پرخاصیت^۳
 ای خجسته رنج و بیماری و تب *** ای مبارک درد و بی‌خوابی شب
 نک مرا در پیری از لطف و گرم *** حق چنین رنجوری ای داد و سقم
 درد پشتم داد تا من هم ز خواب *** برجهم هر نیم‌شب لابُد شتاب
 تا نخسبم جمله شب چون گاو میش *** دردها بخشید حق از لطف خویش
 زین شکستن رحم شاهان جوش کرد *** دوزخ از تهدید من خاموش کرد»

^۱ الحاقی از قونیه .

^۲ نسخه قونیه: گویی آن دم مر او را آفرید .

^۳ نسخه قونیه: این شه بی حاشیت . (بی انتها و بی گران)

رنج گنج آمد که رحمت‌ها در اوست *** مغز تازه شد چو بخراشید پوست
 ای برادر، موضع تاریک و سرد *** صبر کردن بر غم و سستی و درد
 چشمه حیوان و جام مستی است *** کآن بلندی‌ها همه در پستی است
 آن بهاران مُضمَر است اندر خزان *** در بهار است آن خزان، مگریز از آن!
 هم‌ره غم باش و با وحشت بساز *** می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
 آنچه گوید نفس تو: «کاینجا بد است» *** مَشْنُوش؛ چون کار او ضدّ آمده‌ست
 تو خلافت کن که از پیغمبران *** این‌چنین آمد وصیت در جهان
 مشورت در کارها واجب شود *** تا پشیمانی در آخر کم بود
 سعی‌ها کردند بسیار انبیا *** تا که گردان شد بر این سنگ‌آسیا
 نفس می‌خواهد که تا ویران کند *** خلق را گمراه و سرگردان کند
 گفت امت: «مشورت با که کنیم؟» *** انبیا گفتند: «با عقلِ امیم»^۱
 گفت: «اگر کودک درآید یا زنی *** کاو ندارد عقل و رأی روشنی؟»
 گفت: «با او مشورت کن و آنچه گفت *** تو خلاف آن کن و در راه افت»
 نفس خود را زن شناس و زان بتر *** زآنکه زن جزو است و نفست کلّ شرّ
 مشورت با نفس خود گر می‌کنی *** هرچه گوید، کن خلاف آن دنی
 گر نماز و روزه می‌فرماید *** نفس مگار است، مگری زایدت
 مشورت با نفس خود اندر فعال *** هرچه گوید، عکس آن باشد کمال
 برنیایی با وی و استیز او *** رو بر یاری، بگیر آمیز او
 عقل قوت گیرد از عقلِ دیگر *** پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
 من ز مکر نفس دیدم چیزها *** کاو برد از سحر خود تمییزها
 وعده‌ها بدهد تو را تازه به دست *** کاو هزاران بار آن‌ها را شکست
 عمر اگر صد سال خود مهلت دهد *** اوت هر روزی بهانه‌ئی نو نهد
 گرم گوید وعده‌های سرد را *** جادویی مردی ببندد مرد را
 ای ضیاء الحقّ حسام‌الدین بیا *** که نروید بی‌تو از شوره گیا

^۱ نسخه بدل مثنوی شریف: عقل سلیم.

امیم: امام و پیشوا.

از فلک آویخته شد پرده‌ای *** از پی نفرین دل‌آزده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج *** عقلِ خَلْقَانِ در قضا گنج است و کاج^۱

اژدها گشته‌ست آن مار سیاه *** آن که کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو *** شد عصا - ای جان موسی - مست تو
حُکِمَ ﴿حُذُّهَا لَا تَخَف﴾ دادت خدا *** تا به دستت اژدها گردد عصا^۲

هین ید بیضا نما ای پادشاه *** صبح نو بنما ز شب‌های سپاه
دوزخی افروخت، بر وی دم فُسون *** ای دم تو از دم دریا فُزون
بَحْرٌ مِگَار است و بنموده گفی *** دوزخ است، از مکر بنموده تَفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو *** تا زبون بینی و جُنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود *** مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر *** ورفزون دیدی، از آن کردی حَذْر
آن عنایت بود و فضل ایزدی *** آحمد، ورنه تو بددل می‌شدی^۳

کم نمود او را و اصحاب ورا *** آن جهادِ ظاهر و باطنِ خدا
تا مُیسِر کرد یُسری را بر او *** تا ز عُسری او بگردانید رو^۴

کم نمودن مر ورا پیروز بود *** که حَقَش یار و طَریق آموز بود
آن که حق پشتش نباشد در ظَفَر *** وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی ببند ز دور *** تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید ذوالفقاری حربه‌ای *** ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فِتْد احمق به جنگ *** و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ

^۱ کاج: احوک، لوچ.

^۲ ﴿حُذُّهَا لَا تَخَف﴾: آن اژدها را بگیر و نترس.

^۳ مثنوی شریف: آن نمایش بود فضل ایزدی.

^۴ اصلاح شده براساس نسخه قونیه، میرخانی: بگردانید رو.

سوره لیل آیه ۷ و ۱۰.

تا به پای خویش باشند آمده *** آن فلیوان جانبِ آتشکده^۱

کاهبرگی می‌نماید تا تو زود *** یُف کنی کاو را برانی از وجود
هان! که آن گه کوه‌ها برکنده است *** زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به گعب این آب جو *** صد چو عوج بن عُنُق شد غرق او
می‌نماید موجِ خورش تَل مُشک *** می‌نماید قعر دریا خاکِ خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور *** تا در او راند از سر مستی و زور
□ چون درآمد، در تگ دریا فتاد *** ز آنکه چشمش ز اصل نابینا فتاد^۲

دیده بینا از لقای حق شود *** حق کجا همراز هر احمق شود
قند ببند، خود شود زهر قتل *** راه ببند، خود بود آن بانگ غول
ای فلک، در فتنه آخر زمان *** تیز می‌گردی، بده آخر زمان!^۳

خنجر تیزی تو اندر قصد ما *** نیش زهر آلوده‌ای در قصد ما
ای فلک، از رحم حق آموز رحم *** بر دلِ موران مزن چون ما ز زخم
حق آن که چرخه چرخ تو را *** کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی *** پیش از این کز بیخ ما را برگنی
حق آن که دایگی کردی نخست *** تا نهال ما ز آب و خاک رُست
حق آن شه که تو را صاف آفرید *** کرد چندان مشغله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت *** تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر؛ دانستیم آغاز تو را *** انبیا گفتند خود را ز تو را
آدمی داند که خانه حادث است *** عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است؟! *** کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال *** کی بداند چوب را وقت نهال؟!
ور بداند کرم، از ماهیتش *** عقل باشد؛ کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگ‌ها *** چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها

^۱ فلیوان: افراد سرگشته و حیران.

^۲ نسخه قونیه:

چون درآید در تگ دریا بود *** دیده فرعون کی بینا بود.

^۳ مثنوی شریف: بده آخر امان.

از ملک بالا است، چه جای پری؟! *** تو مگس پری، به پستی می پری
 گرچه عقلت سوی بالا می پرد *** مرغ تقلیدت به پستی می چرد
 علم تقلیدی و بال جان ماست *** عاریه ست و ما نشسته: «کآن ماست»!
 زین خرد جاهل همی باید شدن *** دست در دیوانگی باید زدن
 هرچه بینی سود خود، ز آن می گریز *** زهر نوش و آب حیوان را بریز
 هر که بستاید تو را، دشنام ده *** سود و سرمایه به مفسد وام ده
 ایمنی بگذار و جای خوف باش *** بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
 از مودم عقل دور اندیش را *** بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذرگفتن دلک با سید که گفت: «چرا فاحشه به نکاح آوردی؟!»

گفت با دلک شبی سید اجل: *** «قحبه ای را خواستی تو از عجل؟!
 با من این را باز می بایست گفت *** تات می کردم به یک مستوره جفت»
 گفت: «نُه مستوره ای صالح خواستم *** قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
 خواستم این قحبه را با معرفت *** تا ببینم چون شود این عاقبت؟!»
 عقل را هم از مودم من بسی *** زین سپس جویم جنون را مغرسی»

به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده بود

آن یکی می گفت: «خواهم عاقلی *** مشورت آرم بدو در مشکلی»
 آن یکی گفتش که: «اندر شهر ما *** نیست عاقل غیر آن مجنون نما
 بر نی ای گشته سواره نک فلان *** می دواند در میان کودکان
 □ گوی می باز د به روزان و شبان *** در جهان گنج نهان، جان جهان
 صاحب رأی است و آتش پاره ای *** آسمان قدر است و اختر باره ای
 فرّ او گزوبیان را جان شده ست *** او در این دیوانگی پنهان شده ست»

لیک هر دیوانه را جان نشمُری! *** سر مَنه گوساله را چون سامری!
 چون ولی‌ای آشکارا با تو گفت *** صد هزاران غیب و اسرار نهفت
 مر تو را آن فهم و آن دانش نبود *** و اندانستی تو سرگین را ز عود
 از جنون خود را ولی چون پرده ساخت *** مر وِرا - ای کور - کی خواهی شناخت؟!
 گر تو را باز است آن دیده‌ی یقین *** زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
 پیش آن چشمی که باز و رهبر است *** هر گلیمی را گلیمی در بر است!
 مر ولیّ را هم ولیّ شهره کند *** هر که را او خواست، با بهره کند
 کس نداند از خرد او را شناخت *** چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
 چون بدزدد دزدِ بینا رختِ کور *** هیچ یابد دزد را او در عبور؟!
 کور شناسد که دزد او که بود *** گرچه خود بر وی زند دزدِ عنود
 چون گزد سگ کور صاحب‌زنده را *** کی شناسد آن سگِ درنده را؟!

حمله بردنِ سگ بر کور گدا

یک سگی در کوئ بر کور گدا *** حمله می‌آورد چون شیر و غی
 سگ کُند آهنگِ درویشان به خشم *** درکشد مَه خاکِ درویشان به چشم
 کور عجز شد ز بانگ و بیم سگ *** اندر آمد کور در تعظیم سگ:
 «کای امیر صید و ای شیر شکار *** دستِ دستِ توست، دست از من بدار»
 کز ضرورت دُم خر را آن حکیم *** کرد تعظیم و لقبِ دادش کریم
 گفت او هم از ضرورت: «کای اَسَد *** از چو من لاغر شکارت چه رسد؟!
 گور می‌گیرند یارانت به دشت *** کور می‌گیری تو در کوچه به گشت؟!
 گور می‌جویند یارانت به صید *** کور می‌جویی تو در کوچه به کُید؟!»

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: هر گلیمی را گلیمی.

آن سگِ عالمِ شکارِ گور کرد *** وین سگِ بی‌مایه قصدِ کور کرد
علم چون آموخت سگ، رست از ضلال *** می‌کند در بیشه‌ها صیدِ حلال
سگِ چو عالمِ گشت، شد چالاک و زَهِف *** سگِ چو عارف گشت، شد زَ اصحابِ کَهِف^۱

سگ شناسا شد که میر صید کیست *** ای خدا آن نورِ اِشناسنده چیست؟
کور نشناسد، نه از بی‌چشمی است *** بلکه این زان است کز جهل است مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین *** این زمین از فضلِ حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت *** خَسفِ قارون کرد و قارون را گداخت
رَجف کرد اندر هلاکِ هر دَعی *** فهم کرد از حق که ﴿پَا اَرْضِ اَبْلَعِ﴾
آب و خاک و باد و نارِ باشَرَر *** بی‌خبر با ما و با حق باخبر^۲

ما به عکسِ آن، ز غیرِ حقِ خَبیر *** بی‌خبر از حق و با چندین نَذیر
لا جرم ﴿اَشْفَقْنَ مِنْهَا﴾ جمله‌شان *** کُند شد ز آمیز حیوانِ حمله‌شان
گفت: «بیزاریم جمله زین حیات *** کاو بود با خَلْقِ حَیّ، با حق مَوات»
چون بماند از خَلق، گردد او یتیم *** اُنسِ حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزدِ دزدِ کاله‌ای *** می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را: «کَانَ مِنْمِ *** کز تو دزدیدم که دزدِ پُرْفَنَم»
کی شناسد کورِ دزدِ خویش را *** چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا؟!
چون بگوید، هم بگیر او را تو سخت *** تا بگوید او علامت‌های رَخت
پس جهادِ اکبر آمد عَصِرِ دزد *** تا بگوید که چه بُرد آن زن به مزد
اَوْ لا دزدید کُحلِ دیده‌ات *** چون سِتانی، باز یابی تَبصِرَت
کاله حکمت که گم‌کرده‌ی دل است *** پیش اهلِ دلِ یقینِ آن حاصل است
کور دل با سَمْع و با جان و بَصَر *** می‌نداند دزدِ شیطان را اثر

^۱ اصلاح شده براساس شرح مخزن‌الأسرار و شروح دیگر. میرخانی: چالاک و زحف.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بی‌خبر از ما و از حق باخبر.

ز اهل دل جو، از جمادُ آن را مجو *** که جماد آمد خلائق پیش او
 □ *** باز می‌گردیم سوی راز جو *** تا شود هم مشورت با رازگو
 مشورت‌جوینده آمد نزد او: *** «کای آب کودکشده، رازی بگو!»
 گفت: «رو زین حلقه، کاین در باز نیست *** باز گرد، امروز روز راز نیست
 گر مکان را ره بُدی در لامکان *** همچو شیخان بودمی من بر دکان»

خواندن مُحْتَسِبِ مستی را به زندان، و جواب گفتن او

مُحْتَسِبِ در نیم‌شب جایی رسید *** در بُن دیوارِ مردی خفته دید
 گفت: «هی، مستی! چه خوردستی؟ بگو» *** گفت: «از آن خوردم که هست اندر سَبو»
 گفت: «آخر در سبو واگو که چیست؟» *** گفت: «از آن که خورده‌ام»؛ گفت: «آن خَفی‌ست»
 گفت: «آنچه خورده‌ای، خود چیست آن؟» *** گفت: «آن کاندِر سَبو مخفی‌ست آن»
 دُور می‌شد این سؤال و این جواب *** ماند چون خرِ مُحْتَسِبِ اندر خَلاب
 گفت او را مُحْتَسِبِ: «هین، آه کن!» *** مستُ هو هو کرد هنگام سَخُن
 گفت: «گفتم: آه کن؛ هو می‌کنی؟!» *** گفت: «من شادم، تو از غم دم زنی»
 آه از درد و غم و بیدادی است *** هوئِ هوئِ می‌کشان از شادی است»
 محتسب گفت: «این ندانم؛ خیز خیز *** معرفت مَنَراش و بُگذار این ستیز»
 گفت: «رو، تو از کجا من از کجا؟!» *** گفت: «مستی؛ خیز و تا زندان بیا!»
 گفت مست: «ای محتسب، بُگذار و رو *** از برهنه کی توان بُردن گرو؟!»
 گر مرا خود قَوْتِ رفتن بُدی *** خانه خود رفتمی؛ وین کی شدی؟!
 من اگر با عقل و با امکائمی *** همچو شیخان بر سر دگانمی
 □ گر مرا رأیی و تدبیری بُدی *** همچو شیخان جاه و توقیری بُدی
 □ هم مرا زنبیل و دریوزه بُدی *** هم نذوراتِ هم‌روزه بُدی
 □ بُگذر از من، زآنکه گم کردی تو راه *** باز جو ریش و بزرگِ خانقاه»

^۱ نسخه قونیه: مستی خفته.

^۲ نسخه قونیه: من شاد و تو از غم مُنَحَنی.

دوم بار به سخن آوردنِ سائلِ آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که: «آخر یک نفس *** ای سواره بر نی، این سو رانِ فرَس!»،
راند سوی او که: «هین، زوتر بگو *** گه اسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوید، زود باش *** از چه می‌پرسی؟ بیان کن خواجه فاش!»
او مجالِ راز دل گفتن ندید *** زو برون شو کرد و در لاغش کشید^۱

گفت: «می‌خواهم در این کوچه زنی *** کیست لایق از برای چون منی؟!»،
گفت: «سه گونه زن اندر جهان *** آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی، گُل تو راست *** وین دگر نیمی تو را، نیمی جداست
و آن سوّم هیچ او تو را نبود، بدان *** این شنیدی، دور شو، رفتم روان
تا تو را اسبم نپزند لگد *** که بیفتی، برنخیزی تا ابد»

شیخ راند اندر میانِ کودکان *** بانگ زد بار دگر او را جوان
که: «بیا! آخر بگو تفسیر این *** این زنان سه نوع گفتی، برگزین!»
راند سوی او و گفتش: «بکر خاص *** گُل تو را باشد، ز غم یابی خلاص
و آن که نیمی آن تو، بیوه بود *** و آن که هیچ است، آن عیال با واد
چون ز شوی اولش کودک بود *** مهر و کلّ خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد *** سمّ اسبِ توسنم بر تو رسد»

های و هوایی کرد شیخ و باز راند *** کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که: «بیا *** یک سؤال مانند ای شاه کیا!»
باز راند این سو: «بگو زوتر، چه بود؟ *** که ز میدان آن بچه گویم رُبود»
گفت: «ای شه، با چنین عقل و ادب *** این چه شید است؟ این چه فعل است؟ ای عجب!
تو و رای عقلِ کلی در بیان *** آفتابی، در جُنونی چون نهان؟!»،

^۱ زو: زود. در لاغش کشید: به او سخنان هزل و شوخی گفت.

گفت: «این اوباش رأیی می‌زنند *** تا در این شهرِ خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم، مرا گفتند: ”نی! *** نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرام است و حَبِیْث *** که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما *** کمتر از تو شه کنیم و پیشوا“
زین ضرورت گنج و دیوانه شدم *** زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهراً شوریده و شیدا شدم *** لیک در باطن همانم که بدم!

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام *** گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام!
اوست دیوانه که دیوانه نشد *** این عَسَس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد، نی عَرَض *** آن بهایی نیست بهر هر عَرَض
کان قندم، نیستانِ شیگرم *** هم ز من می‌روید و من می‌خورم»

علم تقلیدی و تعلیمی‌ست آن *** کز نُفُور مُسْتَمِع دارد فغان
چون پی دانه، نه بهر روشنی‌ست *** همچو طالب علم دنیای دنی‌ست
طالب علم است بهر عام و خاص *** نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد *** چون که نورش راند از در، گشت سرد^۱

□ همچو موشی هر طرف سوراخ‌ها *** می‌گند، غافل ز انوار خدا
چون که سوی دشت و نورش ره نبود *** هم در آن ظُلُمات جَهدی می‌نمود
گر خدایش بردهد پَر خَرَد *** بَرُهد از موشی و چون مرغان پَرَد
ور نجوید پر، بماند زیر خاک *** ناامید از رفتن راه سِماک
علم و گفتاری^۲ که آن بی‌جان بود *** عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت *** چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
مشتری من، خدای است و مرا *** می‌کشد بالا که (اللَّهُ اشْتَرَى)
خون‌بهای من، جمال نوالجلال *** خون‌بهای خود خورم، کسب حلال
این خریداران مُفلس را بَهل *** چه خریداری کند یک مشت گِل؟!^۳

^۱ در نسخه قونیه بیت قبل و این بیت با هم این‌گونه آمده است:

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم *** لیک در باطن همانم که بدم.

^۲ نسخه قونیه: راند از در، گفت: ”برد“.

مثنوی شریف:

... *** نیست مرغی از همه سوراخ فرد.

^۳ نسخه قونیه: علم گفتاری.

گِلِ مَخْر، گِلِ را مَخْر، گِلِ را مَجُو *** ز آنکه گِلِ خوار است دائم زردرو
 دل بخور تا دائما باشی جوان *** از تجلی چهره‌ات چون آر عَوَان
 □ طالبِ دل باش تا باشی چو مُل *** تا شوی شادان و خندان همچو گُل
 □ دل نباشد آن که مطلوب گِلِ است *** این سخن را روی با صاحب‌دل است
 یا رب این بخشش نه حدِّ کار ماست *** لطفِ تو لطفِ خفی را خود سزاست
 دست گیر از دست ما، ما را بخر *** پرده را بردار و پرده‌ی ما مَدَر
 باز خَر ما را از این نفسِ پلید *** کارش تا استخوان ما رسید
 از چو ما بی‌چارگان این بندِ سخت *** که گشاید جز تو ای سلطانِ بخت؟!^۱
 این چنین قفلِ گران را - ای وُدود - *** که تواند جز که فضلِ تو گشود؟!
 ما ز خود سوی تو گردانیم سر *** چون تویی از ما به ما نزدیکتر
 □ با چنین نزدیکی‌ای دوریم دور *** در چنین تاریکی‌ای بفرست نور
 این دعا هم بخشش و تعلیمِ توست *** ورنه، در گلخنِ گلستان از چه رُست؟!
 در میانِ خون و روده، فهم و عقل *** جز ز اِکرامِ تو نتوان کرد نَقْل
 از دو پاره پیهٔ این نورِ روان *** موجِ نورش می‌رود تا آسمان
 گوشت پاره که زبان آمد، ازو *** می‌رود سیلابِ حکمت همچو جو
 سوی سوراخی که نامش گوش‌هاست *** تا به باغِ جان که میوه‌ش هوش‌هاست
 شاهراهِ باغِ جان‌ها شرعِ اوست *** باغ و بُستان‌های عالمِ فَرعِ اوست
 اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن *** زود (تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ) خوان
 □ قصهٔ رنجور گو با مصطفی *** ز آنکه لطفِ حق ندارد مُنتَهی
 □ شکر نعمت چون کنی، چون شکر تو *** نعمتِ تازه بود ز احسان او
 □ عجز تو از شکر، شکر آمد تمام *** فهم کن، دریاب، قَدْ تَمَّ الْكَلَام

^۱ نسخهٔ قونیه: که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت؟!

تمّه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را^۱

گفت پیغمبر مر آن بیمار را *** چون عیادت کرد یار زار را
که: «مگر نوعی دعایی کرده‌ای؟ *** از جهالت زهربایی خورده‌ای؟
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای *** چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای؟»
گفت: «یادم نیست، اِلّا همتی *** دار با من، یادم آید ساعتی»
از حضور نوربخش مصطفی *** پیش خاطر آمد او را آن دعا
□ همت پیغمبر روشن‌کده *** پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که از دل تا دل است *** روشنی، کآن فرق حق و باطل است
گفت: «اینک یادم آمد - ای رسول - *** آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنّه می‌آمدم *** همچو غرقه دست و پای می‌زدم
پُرگنّه بابِ گشایش می‌زند *** غرقه دست اندر حشایش می‌زند^۲
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید *** مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود *** بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز *** نی امید توبه، نی جای ستیز
□ نی به غیر حق تعالی یار من *** این چنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن *** آه می‌کردم که: «ای خلاق من»^۳
از خطر هاروت و ماروت آشکار *** چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند *** گریزند و عاقل و ساجر و شنند^۴
نیک کردند و بجای خویش بود *** سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حدّ ندارد وصف رنج آن جهان *** سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خُنک آن کاو جهادی می‌کند *** بر بدن زجر و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد *** بر خود این رنج عبادت می‌نهد

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نصیحت کردن رسول بیمار را، و دعاآموزیدن او را.

^۲ در نسخه قونیه این بیت با بیت قبل این گونه آمده است:

چون گرفتار گنّه می‌آمدم *** غرقه دست اندر حشایش می‌زدم.

^۳ بعد از این بیت در میرخانی و برخی نسخ این عنوان آمده: «ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن»، به جهت ایجاد انفصال

نامناسب حذف شد.

^۴ گریز: زیرک.

من همی‌گفتم که: «یا رَب، آن عذاب *** هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم» *** در چنین درخواست تا دم می‌زدم
این چنین رنجوری‌ای پیدام شد *** جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از آوردن خود *** بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک‌و بد
گر نمی‌دیدم کُنون من روی تو *** ای خجسته‌وای مبارک بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی *** کردی‌ام شاهانه این غم‌خوارگی»
گفت: «هی‌هی، این دعا دیگر مکن *** بر مکن تو خویش را از بیخ‌وین
تو چه طاقت داری - ای مورِ سَقیم- *** که نهد بر تو چنان کوهِ عظیم؟!»
گفت: «توبه کردم - ای سلطان- که من *** از سرِ جَلدی نَلافم این سخن»^۲

این جهان تیه است و تو موسی و ما *** از گنه در تیه مانده مبتلا
سال‌ها ره می‌رویم و در آخر *** همچنان در منزلِ اوّل اسیر^۳
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند *** آخر اندر گامِ اوّل بوده‌اند
□ راز می‌گفتند پیدا و نهان *** جملگی مرد و زن و پیر و جوان:
«گر دلِ موسی ز ما راضی بُدی *** تیه را راه و گران پیدا شدی
ور به‌کلّ بیزار بودی او ز ما *** کی رسیدی من و سلوی از سما؟!
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی؟! *** در بیابانمان امان جان شدی؟!
بل به‌جای خوان، خود آتش آمدی *** اندر این منزل لَهَب بر ما زدی
چون دودل شد موسی اندر کار ما *** گاه خَصِم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما *** حِلْم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حِلْم گردد خشم نیز؟ *** نیست این نادر ز لطفَت ای عزیز!»

۱. اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خوی تو.

۲. نسخه قونیه: نَلافم هیچ فن.

۳. بعد از این بیت در میرخانی و برخی نسخ این عنوان آمده: «ذکر قوم موسی علیه السلام، و پشیمانی ایشان»، به‌جهت ایجاد انفصال نامناسب حذف شد.

مَدَحِ حَاضِرِ وَحِشْتِ اسْتِ از بَهِرِ اَیْنِ *** نَامِ مُوسَى مِیَ یَرَمِ قَاصِدُ چَیْنِ
 ورنه موسی کی روا دارد که من *** پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟!
 عَهْدِ ما بَشِکَسْتِ صَد بار و هِزَارِ *** عَهْدِ تو چَوْنِ کَوِهِ ثَابِتِ بَرِ قَرَارِ
 عَهْدِ ما کَاهِ و بَه هِر بَادِی زَبُونِ *** عَهْدِ تو کَوِهِ و ز صَد گُه هَم فُزُونِ
 حَقِّ آن فُدرتِ که بَر تَلَوینِ ما *** رَحْمَتِی کِنِ اِی امیرِ لُونِها
 خَویشِ را دِیدیمِ و رِسَوایِیِ خَویشِ *** اَمْتَحانِ ما مَکُنِ - اِی شَاهِ - بَیْشِ
 تا فَضِیْحَتِهایِ دِیگَرِ را نِهانِ *** کَرْدِه باشِیِ اِی کَریمِ مُسْتَعانِ
 بی_خَدِیِ تو در جِمالِ و در کِمالِ *** در کِزِیِ ما بی_خَدِیمِ و در ضَلالِ
 بی_خَدِیِ خَویشِ بَگَمارِ اِی کَریمِ *** بَر کِزِیِ بی_خَدِیِ مُسْتِیِ لُنیمِ
 هِیْنِ که از تَقْطِیعِ ما یِکِ تارِ مَاندِ *** مِصرِ بَودیمِ و یِکیِ دِیوارِ مَاندِ
 اَلْبَقِیَّهَ اَلْبَقِیَّهَ، اِی خَدِیو! *** تا نِگَرْدَدِ شادُ کَلِیِ جانِ دِیو!

بَهِرِ ما نِی، بَهِرِ آن لَطْفِ نَخِستِ *** که تو کَرْدِیِ گُمَرَهانِ را باز جُستِ
 چَوْنِ نَمودِیِ قَدْرَتِ، بَنمایِ رَحْمِ *** اِی نِهادِ رَحْمِها در شَحْمِ و اَحْمِ
 اِیْنِ دِعا گَر خِشْمِ اَفزایدِ تو را *** تو دِعا تَعْلیمِ فَرما، مِهْتِرا
 آن چِنانِ کَآدَمِ بِیْفِتادِ از بَهِشْتِ *** رَجَعْتَشِ دادِیِ که رَستِ از دِیو زِشْتِ
 دِیو کِه بُوْدِ کَآوِ ز اَدَمِ بُگَذرْد؟! *** بَر چَیْنِ نَطْعِیِ از او بازِیِ بَرْد؟!^۱

در حَقِیْقَتِ نِفعِ اَدَمِ شَدِ هَمِه *** لَعْنَتِ حاسِدِ شَدِه اَنِ دَمْدَمِه
 بازِیِ اِی دِیدِ و دو صَد بازِیِ نَدیدِ *** پَس سَتونِ خانَهِ خُودِ را بُریدِ
 اَتَشِیِ زَدِ شَبِ بَه کِشْتِ دِیگَرانِ *** بَادِ سَوِیِ کِشْتِ او گَرْدَشِ رِوانِ
 چِشْم_بِنْدِیِ بُوْدِ لَعْنَتِ دِیو را *** تا زِیانِ خَصْمِ دِیدِ آن رِیو را
 خُودِ زِیانِ جانِ او شَدِ رِیو او *** گَوِیِ اَدَمِ بُوْدِ دِیو دِیو او
 لَعْنَتِ اِیْنِ باشِدِ که کِزِ بَیْتَشِ کُندِ *** حاسِدِ و خُودِ بَیْنِ و پُر کِیْتَشِ کُندِ
 تا بَدانَدِ که هِر آن کَآوِ بَدِ کَندِ *** بی_گِمانِ بازِ اَیدِ و بَر وِیِ زَندِ
 جَمَلِه فَرزینِ بِنْدِها بَیْنِدِ بَه عَکَسِ *** ماتِ بَر وِیِ گَرْدَدِ و نَقْصانِ و وَکَسِ^۲

ز اَنکِه گَر او هِیچِ بَیْنِدِ خَویشِ را *** مُهْلِکِ و ناسورِ بَیْنِدِ رِیشِ را
 دَرْدِ خِیزدِ زِینِ چَیْنِ دِیدِنِ دِرونِ *** دَرْدِ او را از حِجابِ اَرْدِ بَرونِ
 تا نِگِیردِ مَادرانِ را دَرْدِ زَه *** طَفلِ در زادنِ نِیابَدِ هِیچِ زَه^۳

اِیْنِ امانتِ در دِلِ و جانِ حامِلَهستِ *** اِیْنِ نَصِیْحَتِها مِثالِ قابِلَهستِ
 قابِلَه چَه کُندِ چَو زَنِ را دَرْدِ نِیستِ؟! *** دَرْدِ بایَدِ، دَرْدِ کُودِکِ را رَهی_سِتِ
 آن که او بی_دَرْدِ باشِدِ، رَهزَنِ اسْتِ *** ز اَنکِه بی_دَرْدِیِ اَنَا الحَقِّ گَفتَنِ اسْتِ
 اَن اَنَا، بی_وَقْتِ گَفتَنِ لَعْنَتِ اسْتِ *** وِیْنِ اَنَا، در وَقْتِ گَفتَنِ رَحْمَتِ اسْتِ
 اَن اَنَا، مَنصُورِ رَحْمَتِ شَدِ یَقینِ *** اَن اَنَا، فَرعونِ لَعْنَتِ شَدِ، بَیْنِ

^۱ البقیه البقیه: (تا اینجا که بسیار از دست داده‌ایم پس) بقیه هستی ما را دریا ب و از شر دیو محفوظ دار. خدیو: امیر و سلطان.

^۲ نطع: بساط.

^۳ فرزین بند: مهره‌ای که پشتیان وزیر باشد. وکس: زیان.

^۴ زه: زایدن.

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را *** سر بُریدن واجب است، اعلام را
سر بُریدن چیست؟ کشتن نفس را *** در جهاد و ترک گفتن لمس را^۱

آن‌چنان‌که نیش کژدم برگنی *** تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برگنی دندان پُر زهری ز مار *** تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر *** دامن آن نفس‌گش را سخت گیر
چون بگیری سخت، آن توفیق هوست *** در تو هر قوت که آید، جذب اوست
(ما رمیت إذ رمیت) باز دان *** هر چه دارد جان، بود از جان جان
دست‌گیرنده وی است و بردبار *** دم‌بدم آن دم از او امید دار^۲

نیست غم، گر دیر بی‌او مانده‌ای *** دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش *** یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا *** از سر اندیشه می‌خوان: (و الضحیٰ)
ور تو گوئی: «هم بدی‌ها از وی است» *** لیک آن نقصان فضل او کی است؟!
آن بدی‌دادن کمال اوست هم *** من مثالی گویمت ای مُحْتَسَم^۳

مثال در بیان معنی «یؤمن بالقدر، خیره و شرّه»^۴

کرد نقاشی دو گونه نقش‌ها *** نقش‌های صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت *** نقش ابلهان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش زُ استادی اوست *** زشتی او نیست، آن رادی اوست^۵
زشت را در غایت زشتی گند *** جمله زشتی‌ها به گردش برتند
□ خوب را در غایت خوبی کشد *** حسین عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود *** منکر استادی‌اش رسوا شود
ور نتاند زشت‌کردن، ناقص است *** زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهدند *** بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است *** زآنکه جویای رضا و قاصد است
هست گزها گبر هم یزدان پرست *** لیک قصد او مراد دیگر است
قلعه سلطان عمارت می‌کند *** لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او را بود *** عاقبت خود قلعه‌سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه *** می‌گند معمور، نی از بهر جاه
زشت گوید: «ای شه زشت‌آفرین! *** قادری بر خوب و بر زشت مهین»
خوب گوید: «ای شه حُسن و بها *** پاک گردانیدی‌ام از عیب‌ها

^۱ نسخه قونیه: ترک گفتن نفس را (تفس: گرمی و حرارت).

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: از او امیدوار.

^۳ مُحْتَسَم: محترم.

^۴ رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم: «فَمَنْ لَمْ يُؤْمِنْ بِالْقَدَرِ خَيْرُهُ وَ شَرُّهُ، أَحْرَقَهُ اللَّهُ بِالنَّارِ؛ هر کس به خیر و شرّ تقدیر

خداوندی ایمان نداشته باشد خداوند او را به آتش جهنم می‌سوزاند.»

^۵ راد: خردمند و دانا.

□ حُمدُ لک و الشُّکرُ لک، یا ذَا الْمِنَنِ *** حاضری و ناظری بر حالِ من»
□ حاصل آنکه او هر آنچه خواست، کرد *** خوب را و زشت را چون خار و ورد
□ اوست بر هر پادشاهی پادشا *** کار ساز (يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ)

دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را: *** «این بگو: «کای سَهْلُکُن دِشوار را
آتِنَا فی دَارِ دُنْیَانَا حَسَنٌ *** آتِنَا فی دَارِ عُقْبَانَا حَسَنٌ
راه را بر ما چو بستان کن لطیف *** مقصد ما لطف خود کن ای شریف»»

مؤمنان در حشر گویند: «ای مَلِکُ *** نی که دوزخ بود راه مشترک؟!
مؤمن و کافر بر آن باید گذار؟! *** ما ندیدیم اندر این ره دود و نار!»

نک بهشت و بارگاه ایمنی *** پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟! «
پس مَلِکُ گوید که: «آن روضه ی خُصْرُ *** کَانَ فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت *** بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را *** آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پُر صفا *** نار را گشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی *** سبزه تقوا شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم جلم شد *** ظلمتِ جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد *** و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
چون شما این جمله آتش‌های خویش *** بهر حق گشتید جمله پیش‌پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید *** اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او *** خوش سُرّایان در چمن بر طَرَفِ جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید *** وز جَحیمِ نفس آب آورده‌اید
□ از چنان سوی چنان کردید باب *** از حمیمِ نفس آوردید آب
دوزخ ما نیز در حق شما *** سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر؟ *** لطف و احسان و ثواب معتبر»^۲

نی شما گفتید: «ما قربانی‌ایم *** پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
ما اگر قَلاش اگر دیوانه‌ایم *** مست آن ساقی و آن پیمان‌هایم»^۳

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم *** جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست *** چاکری و جان‌سپاری کار ماست؟! «
هر کجا شمع بلا افروختند *** صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی گز درون خانه‌اند *** شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل، آنجا رو که با تو روشنند *** وز بلاها مر تو را چون جوشنند
در میان جان تو را جا می‌کنند *** تا تو را پُر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر *** در فَلَکِ خانه کن ای بدر مُنیر

^۱ سوره مریم آیه ۷۱: ﴿وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا﴾. و عن الصادق علیه السلام أنه سئل عن الآية فقيل

له: أنتم أيضا واردوها؟ فقال: «جزناها و هي خامدة».

^۲ سوره الرحمن، ۶۰: ﴿هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ﴾

^۳ قَلاش: بینوا، تهیدست.

چون عطاردِ دفترِ دل واکنند *** تا که بر تو سِرّها پیدا کنند
 پیش خویشان باش چون آواره‌ای *** بر مه کامل زن ار مَهپاره‌ای^۱
 جزو را از کلّ خود پرهیز نیست *** با مخالف این همه آمیز چیست؟!
 جنس را بین، نوع گشته در روش *** غیب‌ها بین، گشته عین از پرتوش^۲
 تا چو زنِ عشوه‌خری ای بی‌خرد *** از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟!
 چاپلوس و لفظ شیرین و فریب *** می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب^۳
 مر تو را دشنام و سیلی شهان *** بهتر آید از ثنای گمراهان
 صفع شاهان خور، مخور شهد خسان *** تا کسی گردی ز اقبال گسان^۴
 زآنکه زیشان خلعت و دولت رسد *** در پناه روح، جان گردد جسد
 هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا *** دان که او بُگریخته‌ست از اوستا
 تا چنان گردد که می‌خواهد دلش *** آن دل کور بدی حاصلش
 گر چنان گشتی که اُستا خواستی *** خویش را و خویش را آراستی^۵
 هر که از اُستا گریزد در جهان *** او ز دولت می‌گریزد؛ این بدان
 پیشه‌ای آموختی در کسب تن *** چنگ اندر پیشه دینی بزن
 در جهان پوشیده گشتی و عنی *** چون بُرون آیی از اینجا، چون کنی؟!

^۱ چون: اگر.

^۲ نسخه قونیه:

...در روش *** غیب‌ها بین، عین گشته در رهش.

شرح اسرارالغیوب: غیب‌ها بین، عین گشته در زهش.

شرح بحرالعلوم: عیب‌ها را بین گشته عین از پرتوش.

^۳ نسخه قونیه: چون زن به جیب.

^۴ صفع: سیلی، پس گردنی.

^۵ نسخه ملکی نیکلسون: خویش را و خلق را.

خویش (۲): خویشان.

پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت *** اندر آید دَخلِ کسبِ مَغفِرَتِ ۱

آن جهان شهریست پر بازار و کسب *** تا نینداری که کسب اینجاست حَسَبِ ۲

حق تعالی گفت: «این کسبِ جهان *** پیش آن کسب است لَعْبِ کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد *** شکلِ صحبتِ کُنِ مِساسی می‌کُند ۳

□ آن مِساسِ طفل چه بُود؟ بازی‌ای *** با جِماعِ رستمی و غازی‌ای

کودکان سازند در بازی دکان *** سود نبُود جز که تعطیلِ زمان

شب شود در خانه آید گر سُنه *** کودکان رفته، بمانده یک‌تنه

این جهان بازی‌گه است و، مرگِ شب *** بازگردی کیسه‌خالی پُر تَعَب

□ سوی خانه‌ی گور تنها مانده‌ای *** با فَعغان، و احسَر تا بر خوانده‌ای

کسبِ دینِ عشق است و جذبِ اندرون *** قابلیتِ نورِ حق دان ای حَرُون ۴

کسبِ فانی خواهدت این نفسِ حَس *** چند کسبِ حَس کُنی؟! بُگذار، بس! ۵

نفسِ حَس گر جویدت کسبِ شریف *** حیلِه و مکرِی بُود آن را ردیف

بیدار کردنِ ابلیسِ معاویه را که: «وقت نماز بیگانه شد!»

در خبر آمد که آن معاویه *** خُفته بُد در قصر در یک زاویه ۶

قصر را از اندرون در بسته بود *** کز زیارت‌های مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد *** چشم چون بُگشاد، پنهان گشت مرد

گفت: «اندر قصر کس را ره نبود *** کیست کاین گستاخی و جرأت نمود؟»

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان *** تا بیابد ز آن نهان‌گشته نشان

از پس در مُدبری را دید کاو *** در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت: «هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟» *** گفت: «نامم فاش ابلیس شقیست»

گفت: «بیدارم چرا کردی به‌جد؟» *** راست گو با من، مگو بر عکس و ضد!»

۱ علاءالدوله: کسب معرفت.

۲ حَسَب: فقط.

۳ صحبت‌کن: مجامعت‌کننده. مِساس: لمس کردن.

۴ حَرُون: سرکش و نافرمان.

۵ مثنوی شریف: چند کسبِ حَس کُنی.

۶ نسخه قونیه:

در خبر آمد که خالِ مؤمنان *** خُفته بُد در قصر بر بسترِ سِتّان.

گفت: «هنگام نمازِ آخر رسید *** سوی مسجد زود می‌باید دوید
 «عَجَلُوا الطَّاعَاتِ قَبْلَ الْفَوْتِ» گفت *** مصطفیٰ چون دُرِّ وحدت را بسُفت»^۱
 گفت: «نی نی، این غرض نبود تو را *** که به خیری رهنما باشی مرا
 دزد آید از نهان در مسکنم *** گویدم که: «پاسبانی می‌کنم»!
 من کجا باور کنم آن دزد را؟! *** دزد کی داند ثواب و مزد را؟!
 □ خاصه دزدی چون تو قَطَاعُ الطَّرِيقِ *** از چه رو گشتی چنین بر من شفیق؟»

دوّم بار جواب گفتنِ ابلیس معاویه را علیه اللّٰعنة

گفت: «ما اوّل فرشته بوده‌ایم *** راه طاعت را به‌جان پیموده‌ایم
 سالیکان راه را محرم بُدیم *** ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
 پیشهٔ اول کجا از دل رود؟! *** مهر اوّل کی ز دل زائل شود؟!
 در سفر گر روم بینی یا حُتَن *** از دل تو کی رود حُبُّ الوَطَن؟!
 ما هم از مَستانِ این می بوده‌ایم *** عاشقانِ درگه وی بوده‌ایم
 نافِ ما بر مهر او بُبریده‌اند *** عشق او در جان ما کاریده‌اند
 روز نیکو دیده‌ایم از روزگار *** آبِ رحمت خورده‌ایم از جویبار
 نی که ما را دستِ فَضْلش کاشته‌ست؟! *** از عدم ما را نه او برداشته‌ست؟!
 ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم *** در گِلستانِ رضا گردیده‌ایم
 بر سر ما دستِ رحمت می‌نهاد *** چشم‌های لطف بر ما می‌گشاد
 در گه طفلی که بودم شیرجو *** گاهوارم را که جنبانید؟! او
 از که خوردم شیرِ غیر شیر او؟! *** که مرا پرورد جز تدبیر او؟!
 خوی کآن با شیر رفت اندر وجود *** کی توان آن را ز مردم واگشود؟!
 گر عتابی کرد دریایِ کَرَم *** بسته کی گردند درهایِ کَرَم؟!
 اصلِ نقدش لطف و داد و بخشش است *** قهر بر وی چون غباری از غَش است
 از برای لطفِ عالم را بساخت *** ذرّه‌ها را آفتاب وی نواخت
 فرقت از قهرش اگر آبتن است *** بهر قدر وصل او دانستن است
 می‌دهد جان را فراقش گوشمال *** تا بداند قدرِ آیامِ وصال

^۱ نسخهٔ قونیه: دُرِّ معنی.

گفت پیغمبر که: ”حق فرموده است *** قصد من از خلق احسان بوده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند *** تا ز شهدم دست‌الودی کنند
 نی برای آنکه من سودی کنم *** وز برهنه من قبایی برگنم“
 چند روزی گرز پیشم رانده است *** چشم من در روی خویش مانده است
 کز چنان رویی چنین قهر ای عجب! *** هر کسی مشغول گشته در سبب
 من سبب را ننگرم، کآن حادث است *** زآنکه حادثی را باعث است
 لطف سابق را نظاره می‌کنم *** هر چه آن حادث، دوپاره می‌کنم
 ترک سجده از حسد گیرم که بود *** آن حسد از عشق خیزد، نَز جُحود
 هر حسد از دوستی خیزد چنین *** که شود با دوست غیری هم‌نشین^۱
 هست شرط دوستی غیرت‌پزی *** همچو شرط عطسه، گفتن: ”دیر زی“
 چون که بر نطعش جز این بازی نبود *** گفت: ”بازی کن“، چه دانم در فزود؟!^۲
 آن یکی بازی که بُد، من باختم *** خویشتن را در بلا انداختم
 در بلا هم می‌چشم اَدَاتِ او *** ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او»

چون رهند خویشتن را - ای سره - *** هیچ‌کس در شش جهت زین شش دره؟!
 جزو شش از کلّ شش چون وارهد؟! *** خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد!
 هر که در شش، او درون آتش است *** اوش برهاند که خلاق شش است
 خود اگر کفر است و گر ایمان او *** دستباف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس علیه‌اللعنة را با او

گفت امیر او را که: «این‌ها راست است *** لیک بخش تو از این‌ها کاست است
 صد هزاران چون مرا تو ره زدی *** حفره کردی، در خزینه آمدی
 آتشی؛ از تو بسوزم، چاره نیست *** کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست؟!^۳
 طبعت - ای آتش - چو سوزانیدنی ست *** تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست
 لعنت این باشد که سوزانت کند *** اوستاد جمله دزدانت کند

^۱ نسخه قونیه: از دوستی خیزد یقین.

^۲ نطع: صفحه شطرنج.

^۳ نسخه قونیه: از تو نسوزم.

با خدا گفتی، شنیدی رو برو *** من که باشم پیش مکرِت ای عدو؟! معرفت‌های تو چون بانگِ صَفیر *** بانگِ مرغان است، اما مرغ‌گیر صد هزاران مرغ را او ره زده‌ست *** مرغِ عَرّه: «کاشنایی آمده‌ست» در هوا چون بشنود بانگِ صَفیر *** از هوا آید، شود اینجا اسیر قوم نوح از مکرِ تو در نوحه‌اند *** دل کباب و سینه شَرحه‌شَرحه‌اند عاد را تو باد دادی در جهان *** در فِکندی در عذاب و آندهان از تو بود آن سنگسارِ قوم لوط *** در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط مغز نُمرود از تو آمد ریخته *** ای هزاران فتنه‌ها انگ‌یکته عقلِ فرعون ز کئی فیلسوف *** کور گشت، از تو نیابید او و قوف بولهب هم از تو نااهلی شده *** بو الحکم هم از تو بوجهلی شده ای بر این شطرنج بهر یاد را *** مات کرده صد هزار استاد را ای ز فرزین بندهای مشکلات *** سوخته جان‌ها، سیه گشته دلت بحر مَکری تو و خَلقانِ قطره‌ای *** تو چو کوهی وین سلیمانِ ذره‌ای که رهد از مکرِ تو ای مُخْتَصِم؟! *** غرقِ طوفانیم، اِلّا مَنْ عَصِم! بس ستاره‌ی سَعَد از تو مُحْتَرَق *** بس سیاه جمع از تو مُفْتَرَق □ بس مسلمان کز تو دینِ درباخته *** سرنگون تا قعرِ دوزخ تافته □ بس چو بلغم از تو نومید آمده *** بس چو برصیصا ز تو کافر شده»

باز جوابِ ابلیسِ مر معاویه را در اِخفای مکر

گفت ابلیسش: «گشا این عقد را *** من محکم قلب را و نقد را ۱ امتحان شیر و کلبم کرد حق *** امتحان نقد و قلم کرد حق قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟! *** صیرفی‌ام؛ قیمت او کرده‌ام نیگوان را رهنمایی می‌کنم *** مر بدان را پیشوایی می‌کنم باغبانم شاخ تر می‌پرورم *** شاخ‌های خشک را هم می‌بُرم ۲ □ صالحان را پیشوا و مأمّم *** طالحان را نیز یاری می‌کنم ۳ این علف‌ها می‌نهم، از بهر چیست؟ *** تا پدید آید که حیوان جنس کیست سگ از آهو چون بزاید کودکی *** در سگی و آهوئی دارد شکی تو گیاه و استخوان پیشش بریز *** تا کدامین سو کند او گام تیز گر به‌سوی استخوان آید، سگ است *** ور گیا جوید، یقین آهورگ است قهر و لطفی جفت شد با یکدیگر *** زاد از این هر دو، جهان خیر و شر تو گیاه و استخوان را عرضه کن *** قوتِ نفس و قوتِ جان را عرضه کن گر غذای نفس جوید، اُبتر است *** ور غذای روح خواهد، سرور است گر کند او خدمت تن، هست خر *** ور رود در بحر جان، یابد گهر

۱ نسخه قونیه: گشای این عقده‌ها.

۲ این بیت با بیت بالا با هم به این شکل آمده است:

نیگوان را رهنمایی می‌کنم *** شاخ‌های خشک را هم می‌بُرم.

۳ الحاقی از کلاله.

گرچه این دو مختلف خیر و شرند *** لیک این هر دو به یک کار آندرنند
 انبیا طاعات عرضه می‌کنند *** دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
 نیک را چون بد کنیم؟! یزدان نی‌ام *** داعیم من، خالق ایشان نی‌ام
 خوب را من زشت سازم؟! رب نی‌ام *** زشت را و خوب را آینه‌ام
 سوخت هندو آینه از درد را: *** ”کاین سیهرو می‌نماید مرد را“
 گفت آینه: ”گناه از من نبود *** جرم آن را نه که آینه زدود
 او مرا غماز کرد و راستگو *** تا بگویم زشت کو و خوب کو“
 من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟! *** ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست
 هر کجا بینم درختی میوه‌دار *** تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک *** می‌برم من، می‌شناسم پُشک و مُشک^۱
 خشک گوید باغبان را: ”کای فتی *** مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا؟!“
 باغبان گوید: ”خمش، ای زشت‌خو! *** بس نباشد خشکی تو جرم تو؟!“
 خشک گوید: ”راستم من، کز نی‌ام *** تو چرا بی‌جرم می‌بری پی‌ام؟!“
 باغبان گوید: ”اگر مسعودی‌ای *** کاشکی کز بودی‌ای و تر بودی‌ای
 جاذب آب حیاتی گشته‌ای *** اندر آب زندگی آغشته‌ای

^۱ نسخه قونیه: می‌برم من، تا رهد از پُشک مُشک.

تخم تو بد بوده است و اصل تو *** با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تر از با خوشی وصلت کند *** آن خوشی اندر نهادش بر زند^۱
گر تو را بیدار کردم بهر دین *** خوی اصل من همین است و همین»

عُنْفِ كَرْدَنِ مَعَاوِيَه بَا اَبْلِيسَ عَلَيْهِ اللّٰعَنَةُ

گفت امیر: «ای راهزن، حجت مگو *** مر تو را ره نیست در من، ره مجو
رهزنی تو، من غریب و تاجر م *** هر لباساتی که آری، کی خرم؟!
گرد رخت من مگرد از کافری *** تونه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن *** ورنه نماید مشتری، مکر است و فن»

نَالِدِنِ مَعَاوِيَه بَه حَقِّ تَعَالٰی اَز مَكْرِ اَبْلِيسَ، وَ نُصْرَتِ خَوَاسْتِنِ

«تا چه دارد این حسود اندر کدو؟! *** ای خدا فریاد ما رس زین عدو!
گر یکی فصل دگر در من دم *** در باید از من این رهزن نم
این حدیثش همچو دود است ای اله *** رحم کن، ورنه گلیم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با ابلیس *** گاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
آدمی کاو علم الأسماء بگ است *** در تگ چون برقی این سگ بی‌تگ است^۲
از بهشت انداختش بر روی خاک *** چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه (إِنَّا ظَلَمْنَا) می‌زدی *** نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است *** صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس *** در زن و در مرد افزود هوس!»

^۱ بر: میوه.

^۲ علم الأسماء بگ: امیر و سردار علم الأسماء است یعنی امیری است که خداوند به او اسماء کلّیه را تعلیم نموده است. تگ: دویدن، شتاب کردن. بی‌تگ: بی‌شتاب.

«ای بلیس خَلق سوز فتنه جو *** بر چی ام بیدار کردی؟ راست گو!
□ ز آنکه حُجَّت درنگنجد با منی *** هین، غرض را در میان نه بی فنی!»

باز تقریر ابلیسِ تلبیس خود را با معاویه

گفت: «هر مردی که باشد بدگمان *** نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد *** چون دلیل آری، خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود، عِلَّت شود *** تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون *** هست با ابله سخن گفتنِ جُنون
□ تو ز حق ترس و از او جو قطع نفس *** که تو از شرش بماندهستی به حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم؟! *** رو بنال از شر آن نفسِ لئیم!
تو خوری حلوا، تو را دُمَل شود *** تب بگیرد، طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را *** چون ببینی از خود آن تلبیس را؟!
نیست از ابلیس، از توست ای غوی *** که چو روبه سوی دُنبه می دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را *** دام باشد، این ندانی روبها!
ز آن ندانی کِت ز دانش دور کرد *** میلِ دنبه چشم عقلت کور کرد^۲
”حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ“ *** نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ، لَا تَخْتَصِمِ!^۳
تو گنه بر من مَه، کژ مژ مَبین *** من ز بد بیزارم و از حرص و کین
□ حرص و کین هست از طباع مختلف *** مر مرا بر چار صد شد مُکْتَنِف
من بدی کردم، پشیمانم هنوز *** انتظارم تا شبم آید به روز
□ هم امیدی می پزم با درد و سوز *** تا مگر این دی مَهم گردد تَموز^۴
مَنَّهُم گشتم میان خلق من *** فعلِ خود بر من نهد هر مرد و زن

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: چه نالی: "ای علیم"!

^۲ نسخه قونیه: چشم و عقلت.

^۳ احیاء العلوم ج ۳ ص ۵۷؛ قال رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم: «حُبُّكَ لِلشَّيْءِ يُعْمِي و يُصِمُّ؛ محبت به هر چیزی تو را (از دیدن حقیقت) کور و کر می کند!»

محبت تو نسبت به هر چیزی تو را کور و کر می سازد؛ و نفس سیاه و تیره تو است که جنایت نموده، با دیگری دشمنی نکن!

^۴ دی مه: دی ماه (زمستان). تَموز: مردادماه (تابستان).

گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه‌ست *** متهم باشد، که او در طنطنه‌ست^۱
از ضعیفی چون نتاند راه رفت *** خَلَقْ گوید: «تُخْمه است از لوتِ زَفْت»^۲

باز إلحاح کردن معاویه مر ابلیس را، و جواب او

گفت: «غیر راستی نَرِهاندت *** دادِ سویِ راستی می‌خواندت
راست گو تا واره‌ی از چنگ من *** مکر نشاند غبارِ جنگ من»
گفت: «چون دانی دروغ و راست را؟! *** ای خیال‌اندیش پُراندیشه‌ها!»
گفت: «پیغمبر نشانی داده است *** قلب و نیکو را مَحَكْ بِنهاده است
گفته است: «الْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ» *** باز «الْصِّدْقُ طُمَأْنِينٌ طَرُوبٌ»^۳

دل نیار آمد ز گفتارِ دروغ *** آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راستِ آرامِ دل است *** راستی‌ها دانه‌ دامِ دل است
دل مگر رنجور باشد، بددهان *** که نداند چاشنیِ این و آن
چون شود از رنج و علتِ دلِ سلیم *** طعمِ کذب و صدق را باشد عَلیم
حرصِ آدم چون سویِ گندم فُزود *** از دلِ آدمِ سلیمی را رُبود
پس دروغ و عِشوه‌ات را گوش کرد *** غرّه گشت و زهر قاتلِ نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس *** می‌پرد تمییز از اهلِ هوس
خَلَقْ مستِ آرزویند و هوی *** ز آن پذیرایند دستان تو را
هر که خود را از هویِ خوباز کرد *** گوشِ خود را آشنای راز کرد»
□ همچنان که در حکایت گفته‌اند *** بشنو آن را تا گشاید بسته‌بند

^۱ طنطنه: کرّ و فرّ، شهرت.

^۲ تُخْمه است: از بسیار خوردن بیمار گشته. لوت: طعام، غذا. زَفْت: بسیار.

^۳ نزهة الناظر و تنبيه الخاطر ص ۲۸؛ عن حسن بن علی علیهما السلام عن رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم: «دَعِ مَا يُرِيْبُكَ
[إِلَى مَا لَا يُرِيْبُكَ]، فَإِنَّ الْحَقَّ طُمَأْنِينَةٌ وَ الْكَذِبُ رَيْبَةٌ؛ آنچه تو را به تردید می‌آورد و آرامش تو را سلب می‌کند رها کن و سراغ

آن چیزی برو که چنین نباشد، چرا که به تحقیق حق مایه آرامش و سکون است و دروغ مایه تردید و ناآرامی».

«الْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ»: دروغ مایه تردید و ناآرامی دلها است. «الْصِّدْقُ طُمَأْنِينٌ طَرُوبٌ»: صدق و راستگویی مایه اطمینان
و آرامش و شادی است.

شکایتِ قاضی از آفتِ قضا، و جوابِ نایبِ او را

قاضی‌ای بنشانندند و می‌گریست *** گفت نایب: «قاضیا، گریه ز چیست؟ این نه وقت گریه و فریادِ توست *** وقتِ شادی و مُبارکبادِ توست!» گفت: «آه، چون حُکم راند بی‌دلی؟ *** در میان آن دو عالمِ جاهلی؟!»

آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند *** قاضی مسکین چه داند زین دو بند؟! جاهل است و غافل است از حالشان *** چون رُود در خونشان و مالشان؟! گفت: «خَصْمَانُ عَالِمِنْد و عَلْتی *** جاهلی تو، لیک شمعِ مَلْتی ز آنکه تو علّت نداری در میان *** و آن فَرَاغْت هست نورِ دیدگان و آن دو عالم را غرضشان کور کرد *** عِلْمشان را علّت اندر گور کرد جهل را بی‌علّتی عالمِ کُند *** عِلْم را علّت ز دل‌ها برگزند تا تو رَشَوْت نَسَنَدی، بیننده‌ای *** چون طمع کردی، ضَریر و بنده‌ای»

«از هوئی من خوی را وا کرده‌ام *** لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام^۲ چاشنی‌گیرِ دلم شد با فروغ *** راست را داند حقیقت از دروغ»^۴

به اقرار آوردنِ معاویه ابلیسِ علیه‌اللّٰعنة را

□ «ای سگِ مَلْعُون، جوابِ من بگو *** راست پیش آور، دروغی را مجو تو چرا بیدار کردی مر مرا؟ *** دشمنِ بیداری‌ای تو ای دغا! همچو خَشْخَاشی؛ همه خواب آوری *** همچو خَمْری، عقل و دانش می‌بری چار میخْت کرده‌ام من، راست گو! *** راست را دانم، تو حیلت‌ها مجو

^۱ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «القاضی جاهل بین العالمین.»

^۲ نسخه قونیه: علم را علّت کز و ظالم کُند.

^۳ ادامه سخن معاویه است با شیطان.

^۴ چاشنی‌گیرِ دلم: حسّ ذائقه دلم.

من ز هر کس آن طمَع دارم که او *** صاحب آن باشد اندر طَبَع و خو
 من ز سرکه می‌نجویم شیگری *** وز مُخَنَّت می‌نجویم لشگری^۱
 همچو گبران می‌نجویم از بُتی *** کاو بُوَد حق، یا ز حق او آیتی
 من ز سیرگین می‌نجویم بوی مُشک *** من در آبِ جو نجویم خُشتِ خشک
 □ من نجویم پاسبانی را ز دزد *** کار ناکرده نجویم هیچ مُزد
 من ز شیطان این نجویم کُوست غیر *** که مرا بیدار گرداند به خیر»

راست گفتنِ اَبلیسِ ضَمیرِ خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و عَدْر *** میر از او نشنید و کرد استیز و نَکَر
 از بُن دندان بگفتش: «بهر آن *** کردمت بیدار، می‌دان ای فلان
 تا رسی اندر جماعت در نماز *** از پی پیغمبر دولت فَرّاز
 گر نماز از وقت رفتی، مر تو را *** این جهان تاریک گشتی، بی‌ضیا
 از غَبین و درد رفتی اشک‌ها *** از دو چشم تو مثالِ مَشک‌ها
 ذوق دارد هر کسی بر طاعتی *** لا جرم نشکبید از وی ساعتی
 آن غَبین و درد بودی صد نماز *** کو نماز و کو فروغ آن نیاز؟!»^۲

فضیلتِ حسرت خوردنِ آن شخص بر فوتِ نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجدِ درون *** مردم از مسجد همی آمد برون
 گشت پُرسان که: «جماعت را چه بود *** که ز مسجد می‌بُرون آیند زود؟»
 آن یکی گفتش که: «پیغمبرِ نماز *** با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
 تو کجا در می‌روی ای مردِ خام *** چون که پیغمبر بداده‌ست اَلسَلام؟»
 گفت: «آه» و دود از آن آمد برون *** آه او می‌داد از دل بوی خون
 آن یکی از جمع گفت: «این آه را *** تو به من ده، آن نماز من تو را»
 گفت: «دادم آه و پَذَرُفتم نماز» *** او سِنَد آن آه را با صد نیاز

^۱ مُخَنَّت: مردی که صفات زنانه دارد، (ترسو).

^۲ این بیت با بیت قبل بر اساس نسخه قونیه جابجا شد.

□ با نیاز و با تضرع بازگشت *** باز بود و در پی شهباز گشت
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی *** که: «خریدی آب حیوان و شفی!
حرمت این اختیار و این دخول *** شد نماز جمله خَلْقَانُ قبول»

تمّه اقرار ابلیس با معاویه، مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت: «ای میرِ راد *** مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان *** می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسّف و آن فغان و آن نیاز *** درگذشتی از دوصد ذکر و نماز
من تو را بیدار کردم از نَهبیب *** تا نسوزاند چنین آهی حَجیب^۲
تا چنان آهی نباشد مر تو را *** تا بدان راهی نباشد مر تو را
من حسودم، از حسد کردم چنین *** من عدّوم، کارِ من مکر است و کین
□ مکر من دیدی، مباش ایمن ز من *** تا شوی صدرِ جهان اندر زَمَن^۳»

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت: «اکنون راست گفתי، صادقی *** از تو این آید، تو این را لایقی
عنکبوتی تو، مگس داری شکار *** من نی‌ام - ای سگ - مگس، زحمت میار!
باز اسپیدم، شکارم شه کند *** عنکبوتی کی به گرد من تند؟!
□ کار تو این است ای دزد لعین *** سوی دوغ آری مگس را ز انگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی، هَلا *** سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین *** هم دروغ و دوغ باشد آن، یقین

^۱ عزازیل: شیطان.

^۲ حجیب: حجاب و پرده.

^۳ الحاقی از مثنوی شریف.

تو مرا بیدار کردی، خواب بود *** تو نمودی کشتی، آن گرداب بود
تو در این خیرم از آن می‌خواندی *** تا مرا از خیر بهتر راندی»

گریختنِ دزد از دست صاحب‌خانه به آوازِ شخصِ دیگر

این بدان مآند که شخصی دزد دید *** در وثاق، اندر پی او می‌دوید
تا دوسه میدان دوید اندر پی‌اش *** تا در افکند از تعب اندر خوی‌اش^۱

اندر آن حمله که نزدیک آمدش *** تا بدو اندر جهد، دریابدش
دزد دیگر بانگ‌کردش که: «بیا *** تا ببینی این علاماتِ بلا
زود باش و باز گرد ای مردِ کار *** تا ببینی حالِ اینجا زار زار»
□ چون شنید این مرد، گشت اندیشه‌ناک *** گفت با خود: «کشته گیر این جامه‌چاک»^۲

گفت: «باشد کآن طرف دزدی بود *** گر نگر دم زود، او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند *** بستن این دزد سودم کی کند؟!
این مسلمان از گرم می‌خواندم *** گر نگر دم زود، پیش آید ندَم»
بر امید شفقتِ آن نیک‌خواه *** دزد را بُگذاشت، باز آمد به راه
گفت: «ای یارِ نیکو، احوال چیست؟ *** این فغان و بانگ تو از دستِ کیست؟»
گفت: «اینک بین نشانِ پای دزد *** کاین طرف رفته‌ست دزد زن به مُزد^۳

نک نشانِ پای دزدِ قَلْتَبان *** در پی او رو بدین نقش و نشان»^۴
گفت: «ای ابله، چه می‌گویی مرا؟! *** من گرفته بودم آخر مر ورا!
دزد را از بانگِ تو بُگذاشتم *** من تو خر را آدمی پنداشتم!
این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان؟! *** من حقیقت یافتم، چه بود نشان؟!»
گفت: «من از حق نشانت می‌دهم *** این نشان است، از حقیقت آگهم»
گفت: «طَرَّاری تو یا خود ابلهی؟ *** بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خَصَم خود را می‌کشیدم موکشان *** تو رهانیدی ورا: «کاینک نشان؟!»

^۱ خوی: عرق.

^۲ اصلاح شده براساس مثنوی شریف. میرخانی: گشته گیر.

^۳ زن به مُزد: بی‌غیرت.

^۴ قَلْتَبان: بی‌غیرت.

تو جهت‌گو، من بُروم از جهات *** در وصالِ آیاتِ گو یا بِنِیَات؟!^۱
صُنْعُ بِنْدِ مَرْدِ مَحْجُوبِ از صفات *** در صفاتِ آن است کاو گم کرد ذات
واصِلانِ چون غرقِ ذاتند ای پسر *** کی کنند اندر صفاتِ او نظر؟!
چون‌که اندر قعرِ جو باشد سرت *** کی به رنگِ آب افتد مَنظَرْت؟!
ور به رنگِ آب باز آیی ز قعر *** پس پِلَاسی بَسَنَدی، دادی تو شَعْر^۲
طاعتِ عامه، گناهِ خاصِگان *** وَصَلتِ عامه، حجابِ خاصِ دان!^۳
گر وزیری را کُند شَه مَحْتَسِب *** شَه عَدوی او بُوَد، نبُوَد مُجِب^۴
هم گناهی کرده باشد آن وزیر *** بی‌سبب نبُوَد تَغْيِرُ ناگزیر
آن‌که ز اَوَّل مَحْتَسِب بُد، خود ورا *** بخت و روزی آن بُدَهست از ابتدا
لیک آن کاوَل وزیر شَه بُدَهست *** مَحْتَسِب‌کردن، سببِ فعلِ بَد است
چون تو را شَه ز آستانه پیش خواند *** باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جُرمی کرده‌ای *** جَبْر را از جهلِ پیش آورده‌ای
که: «مرا روزی و قسمتِ این بُدَهست» *** پس چرا دی بودت آن دولت به دست؟!^۵
قسمتِ خود، خود بُریدی تو ز جهل *** قسمتِ خود را فزاید مردِ اهل
یک مثالِ دیگر اندر کج‌روی *** شاید ار از نَقَلِ قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجدِ ضرارِ ساختنِ ایشان^۶

این‌چنین کژبازی‌ای در جفت و طاق *** با نبی می‌باختند اهلِ نفاق:
«کز برای عَزِّ دینِ احمدی *** مسجدی سازیم» و بود آن مُرَتَدی
این‌چنین کژبازی‌ای می‌باختند *** مسجدی جز مسجدِ او ساختند
فرش و سقف و قُبَه‌اش آراستند *** لیک تفریقِ جماعت خواستند

^۱ نسخهٔ قونیه: آیات کو.

^۲ پِلَاس: فرش، زیرانداز. شَعْر: مو.

^۳ عبارتی معروف است که: «حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ؛ حسنات و اعمال خوب صالحان برای مقربان درگاه رُبُوبی سیئه و گناه است». این عبارت مضمون روایتی نیست گرچه حکمی است صحیح و مطلبی است واقعی و حقیقی.

^۴ مَحْتَسِب: داروغه، مأمور.

^۵ دی: دیروز.

^۶ سوره التَّوْبَة: آیات ۱۰۷ تا ۱۱۰.

نزد پیغمبر به لایه آمدند *** همچو اُشتر پیش او زانو زدند:
«کای رسول حق، برای مُحسنی *** سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو *** تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر *** مسجد روز ضرورت، و وقت صبر^۱

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا *** تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پُر *** ز آنکه با یاران شود خوش کار مُرّ
ساعتی آن جایگه تشریف ده *** تزکیه‌ی ما کن، ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز *** تو مهی، ما شب، دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز *** ای جمالت آفتاب جان فرّوز»

ای دریغا کآن سخن از دل بُدی *** تا مُراد آن نفر حاصل شدی^۲
لفظ کاید بی دل و جان بر زبان *** همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان!
هم ز دورش بنگر و اندرگزر! *** خوردن و بو را نشاید ای پسر!
سوی لطف بی وفایان هین مرو! *** کآن پُل ویران بود، نیکو شنو!
گر قدم را جاهلی بر وی زند *** بشکند پُل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می شود *** از دو سه سُسْتِ مُخَنَّت می بود^۳
در صف آید با سلاح و مردوار *** دل بر او بِنهند: «کاینک یارِ غار»
رو بگرداند چو ببند زخم را *** رفتن او بشکند پشت تو را
این دراز است و فراوان می شود *** و آن چه مقصود است پنهان می شود

[فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السّلام تا به مسجدِ ضرارش بَرند]

بر رسول حق فُسون‌ها خواندند *** رَحشِ دستان سوی حضرت راندند^۴
آن رسولِ مهربانِ رَحْمِ کیش *** جز تَبَسُّم، جُز بلی ناوَرْد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد *** در اجابتِ قاصدان را شاد کرد

^۱ نسخه قونیه: وقت فقر.

^۲ ای دریغا: ای کاش.

^۳ مُخَنَّت: مردی که صفات زنانه بر او غالب باشد.

^۴ رَحشِ دستان: اسب زال، پدر رُستم. (اسب حيله را به تاخت و تاز آوردند و به سمت حضرت راندند.

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او *** یک‌به‌یک ز آن سان که اندر شیر موی
 موی را نادیده می‌کرد آن لطیف *** شیر را شایبش می‌گفت آن ظریف
 صد هزاران موی مکر و دمدمه *** چشم خوابانید آن دم ز آن همه^۱
 راست می‌فرمود آن بحر گرم: *** «من شما را از شما مُشفق‌ترم
 من نشسته بر کنار آتشی *** با فروغ و شعله بس ناخوشی
 همچو پروانه شما آن سو دوان *** هر دو دست من شده پروانه‌ران»
 چون بر آن شد تا روان گردد رسول *** غیرت حق بانگ زد: «مشنو ز غول!
 کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند *** جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند»^۲
 قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود *** خیر دین کی جُست ترسا و یهود؟!
 مسجدی بر جسر دوزخ ساختند *** با خدا نرد دغاها باختند
 قصدشان تفریق اصحاب رسول *** فضل حق را کی شناسد هر فضول؟!
 تا جُهودی را ز شام اینجا کشند *** که به و عظیم او جُهودان سرخوشند»^۳
 گفت پیغمبر که: «آری، لیک ما *** بر سر راهیم و بر عزم غزا
 زین سفر چون بازگردم، آنگهان *** سوی آن مسجد روان گردم، روان»
 دفعشان گفت و به‌سوی غزو تاخت *** با دغایان از دغا نردی بباخت
 چون بیامد از غزا، باز آمدند *** طالب آن وعده ماضی شدند
 گفت حَقش: «کای پیمبر، فاش گو! *** عذر را، وَر جنگ باشد، "باش" گو»^۴
 □ گفت: «کای قوم دغل، خامش کنید *** تا نگویم راز هاتان تن زنید»^۵
 چون نشانی چند از اسرارشان *** در میان آورد، بد شد کارشان
 قاصدان زو باز گشتند آن زمان *** «حاش لله، حاش لله» دم‌زنان
 هر منافق مُصحفی زیر بغل *** سوی پیغمبر بیاورد از دغل

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مکر و موی و دمدمه.

^۲ مقلوب: وارونه.

^۳ جُهود: (أبو عامر) راهب که پیامبر اکرم به او لقب فاسق داده بودند؛ از رؤساء منافقین بود. او قبلاً در مدینه از کشیش‌های نصاری بود؛ و اسلام آورد و بواسطه توطئه‌ها بر علیه رسول‌الله، از ترس به مکه گریخت و پس از فتح مکه به طائف گریخت؛ و پس از فتح طائف به شام گریخت؛ و دائماً از آنجا با مسلمین در ستیز بوده؛ و با منافقین مدینه و مکه همدست و همدستان؛ و پیوسته آنها را تقویت می‌کرد که به روم خواهد رفت؛ و از امپراطور روم لشگری انبوه با خود به مدینه آورده؛ و تار و پود پیامبر و مسلمین را به باد فنا خواهد داد... رجوع شود به امام‌شناسی ج ۱۰ ص ۱۹۹)

^۴ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: عذر آور جنگ باشد باش گو.

ای پیامبر، عذر و نیرنگ آنان را آشکارا بازگو کن، هرچند کار به پیکار هم که بکشد، باکی نیست.

^۵ نسخه قونیه: گفتشان:

«بس بددرون و دشمنید ***»

تن زنید: ساکت شوید.

بهر سوگندان، که ایمان جُنَّتی است *** ز آنکه سوگندان گزان را سنَّتی است^۱

چون ندارد مرد کژ در دین وفا *** هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجتِ سوگند نیست *** ز آنکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقضِ میثاق و عهود از احمق است *** حفظِ ایمان و وفا کارِ تقی است^۲

گفت پیغمبر که: «سوگند شما *** راست گیرم یا که پیغام خدا؟!»
باز سوگندی دگر خوردند قوم *** مُصَحَف اندر دست و بر لبِ مَهر صوم
که: «به حقّ این کلامِ پاکِ راست *** که بنای مسجد از بهر خداست
اندر این جا هیچ مکر و حیل نیست *** قصدِ ما خودِ صدق و ذکرِ یارِ بی است»
گفت پیغمبر که: «آواز خدا *** می رسد در گوش من همچون صدا
مُهر بر گوش شما بنهاد حق *** تا به آواز خدا نارد سَبَق
نک صریحِ آوازِ حق می آیدم *** همچو صاف از دُرد می پالایدم»
همچنان که موسی از سوی درخت *** بانگِ حق بشنید: «کای مَسعود بخت»
از درختِ «إِنِّي أَنَا اللَّهُ» می شنید *** با کلامِ انوار می آمد پدید^۳

چون ز نور وحی و امی ماندند *** باز نو سوگندها می خوانند
چون خدا سوگند را خوانده سپر *** کی نهد اسپر ز کفِ پیکارگر؟!
باز پیغمبر به تکذیبِ صریح *** «قَدْ كَذِبْتُمْ» گفت با ایشان فصیح

^۱ ایمان: ج یمین، سوگندها. جُنَّة: سپر.

^۲ عهود: ج عهد، پیمان‌ها. تقی: پرهیزگار.

^۳ سوره القصص آیه ۳۰.

اندیشیدن یکی از اصحاب که: «چرا رسول خدا ستّاری نمی کند؟!»

تا یکی یاری زیاران رسول *** در دلش انکار آمد ز آن نُکول:^۱
«کاین چنین پیران باشیب و وقار *** می‌گندشان این پیمبر شرمسار
کو گرم؟! کو ستّر پوشی؟! کو حیا؟! *** صد هزاران عیب پوشند انبیا!»
باز در دل زود استغفار کرد *** تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
□ لیک آن نقش گجش از دل نرفت *** مهر بد از طبع بی‌حاصل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق *** کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید: «کای عَلّام سیر *** مر مرا مگذار بر کُفران مُصیر!^۲
دل به دستم نیست همچون دید چشم *** ورنه دل را سوز می این دم به خشم»
اندر این اندیشه خوابش در ربود *** مسجد ایشانش پُرسرگین نمود
سنگ‌هایش اندر حدّث‌جای تَباه *** می‌دمید از سنگ‌ها دود سیاه^۳
دود در حلقش شد و حلقش بَخست *** از نَهبِ دود تلخ از خواب جَست؛
در زمان درو فتاد و می‌گریست: *** «کای خدا این‌ها نشان مُنکری‌ست
خلم بهتر از چنین جلم ای خدا *** که کند از نور ایمانم جُدا»^۴

گر پکاوی کوشش اهل مجاز *** توبه تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر *** صادقان را یک ز دیگر نَغزتر
□ صد کمر بسته به مکر آن قوم سست *** از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا *** بهر هدم مسجد اهل قبا^۵
همچو آن اصحابِ فیل اندر حَبش *** کعبه‌ای کردند و حقّ آتش زدش
قصید خانه‌ی کعبه کرده ز انتقام *** حالشان چون شد؟ فروخوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز *** نیست اِلّا حیلِت و مکر و ستیز

^۱ نُکول: عقوبت.
^۲ مُصیر: اصرارکننده.
^۳ حدّث‌جا: بیت‌الخلا.
^۴ بَخست: بیازرد.
^۵ خلم: (۱) خشم و غضب؛ (۲) گِل چسبناک.
^۶ هدم: ویران‌ساختن.

هر صحابی دید ز آن مسجد عیان *** واقعه، تا شد یقینشان سر آن
 واقعات ار باز گویم یک به یک *** پس یقین گردد صفا بر اهل شک
 لیک می ترسم ز کشف رازشان *** ناز نینانند و زبید نازشان
 سرخ بی تقلید می پذیرفته اند *** بی محک آن نقد را بگرفته اند
 حکمت قرآن چو ضاله‌ی مؤمن است *** هر کسی در ضاله خود موئن است^۱

قصه آن مرد که اُشترِ ضاله خود را می جست و می پرسید

اُشتری گم کردی و جستیش چُست *** چون بیابی، چون ندانی کآن توست؟!
 ضاله چه بود؟ ناقه گم کرده‌ای *** از گفت بُگریخته در پرده‌ای
 کاروان در بار کردن آمده *** اُشتر تو از میانه گم شده
 می‌دوی این سو و آن سو خشک لب *** کاروان شد دور و نزدیک است شب
 رخت مانده بر زمین در راه خوف *** تو پی اُشتر روان گشته به طوف:
 «کای مسلمانان که دیده‌ست اُشتری؟ *** جسته بیرون بامداد از آخوری
 هر که برگوید نشان از اُشترم *** مزدگانی می‌دهم چندین درم»
 باز می‌جویی نشان از هر کسی *** ریش خندت می‌کند زین هر خسی:
 «گاشتری دیدیم می‌رفت این طرف *** اُشتر سرخی به سوی این علف»
 آن یکی گوید: «بریده‌گوش بود» *** و آن دگر گوید: «جُلس منقوش بود»
 آن یکی گوید: «شتر یک چشم بود» *** و آن دگر گوید: «ز گر بی‌پشم بود»
 از برای مزدگانی صدنشان *** از گزافه هر خسی کرده بیان
 □ ای دل این اسرار را در گوش کن *** قسم تو گر هست زین، خوش نوش کن
 همچنان که هر کسی در معرفت *** می‌کند موصوف غیبی را صفت

^۱ ضاله: گمشده. موئن: باورمند.

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه، و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح *** باجٹی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه میزند *** و آن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یکی زین ره نشان‌ها زان دهند *** تا گمان آید که ایشان زان دهاند
این حقیقت دان، نه حقد این همه *** نی به باطل گمراهانند این رَمه
ز آنکه بی‌حق باطلی ناید پدید *** قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودى در جهان نقدی روان *** قلب‌ها را خرج کردن کی توان؟!
تا نباشد راست کی باشد دروغ؟! *** آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کز را می‌خرند *** زهر در قندی رود، آنگه خورد
گر نباشد گندم محبوب‌نوش *** چه بَرَد گندم‌نمای جو فروش؟!
پس مگو: «این جمله دین‌ها باطلند» *** باطلان بر بوی حق دام داند!

پس مگو: «جمله خیال است و ضلال» *** بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شب‌ها نهران *** تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شب‌ها بود قدر ای جوان *** نی همه شب‌ها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر *** امتحان کن و آن‌که حق است، آن بگیر
مؤمن کيس مميّز کاو که تا *** باز داند پادشا را از گدا^۱

گر نه معیوبات باشد در جهان *** تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل *** چون‌که عیبی نیست، چه نااهل و اهل؟!
و همه عیب است، دانش سود نیست *** چون همه چوب است، اینجا عود نیست
آن‌که گوید: «جمله حق است»، احمق است *** و آن‌که گوید: «جمله باطل»، او شقی است
تاجران انبیا، کردند سود *** تاجران رنگ‌و‌بو، کور و کبود
می‌نماید مارت اندر چشم مال *** هر دو چشم خویش را نیکو بمال!

^۱ نسخه قونیه: جمله دم‌ها.

^۲ نهج البلاغه خطبه متقین؛ «یا همام، المؤمن هو الكيس الفطن؛ مؤمن همان مرد زیرک و باهوش و داناست!»

مؤمن کيس مميّز: مؤمن رند و زیرک و باقوة تمییز (حق و باطل) است که ...

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که در آن پنهان است

مَنگَر اندر غِبْطَهُ این بِنِع و سود *** بَنگَر اندر خُسْر فرعون و ثَمُود
اندر این گردون مُگَرَر کُن نظر *** ز آنکه حق فرمود: «تُمْ اَرْجِعْ بَصَرَ»^۱
یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور *** بارها بَنگَر، ببین (هَلْ مِنْ فُطُور؟!)^۲
چون که گفتت: «کاندر این سقفِ نِکو *** بارها بَنگَر چو مردِ عیب‌جو»
پس زمین تیره را دانی که چند *** دیدن و تمییز باید در پسند
تا بیالاییم صافان را ز دُرد *** چند باید عقلِ ما را رنج بُرد؟!
امتحان‌های زمستان و خزان *** تابِ تابستان، بهار همچو جان
بادها و ابرها و برق‌ها *** تا پدید آرد عوارضِ فرق‌ها
تا بُرون آرد زمینِ خاک‌رنگ *** هرچه اندر جیبِ دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیده‌ست این خاکِ دُرم *** از خزانه‌ی حق و دریای گرم^۳
□ شَحْنَهُ تقدیر گوید: «راست گو *** آنچه بُردی شرح و اِدِه موبه‌مو»
دزد یعنی خاک گوید: «هیچ هیچ» *** شَحْنه او را درکشد در پیچ‌پیچ
شَحْنه گاهش لطف گوید چون شِکر *** گه بر آویزد، کُند هرچه بَنر
تا میان قهر و لطفِ آن خُفیه‌ها *** ظاهر آید ز آتشِ خُوف و رَجَا
آن بهاران، لطفِ شَحْنه‌ی کِبْریاست *** و آن خزان، تهدید و تَخویفِ خِداست
و آن زمستان، چارمیخ معنوی *** تا تو - ای دزدِ خَفی - ظاهر شوی!
پس مُجاهد را زمانی بَسَطِ دل *** یک زمانی قَبْض و درد و غَش و غَلِّ

^۱ سوره المُلک آیه ۳ و ۴؛ ﴿هیچگاه در دستگاه آفرینش خداوند رحمن اختلاف و دگرگونی و نقصانی نخواهی یافت! پس با چشم تیزبین و دیده بصیرت بنگر که آیا میتوانی در آن سستی و خللی ببینی؟! و سپس دیده تیزبین و چشم بصیرت خود را دوباره بیفکن و بنگر که در این حال چشم بصر و دیده بصیرت، زیون و ذلیل و ناتوان و حسرت زده به تو باز میگردد!﴾

^۲ سوره المُلک آیه ۳.

^۳ دُرم: افسرده و رنجور.

ز آنکه این آب و گلی گابدان ماست *** مُنکِر و دزدِ ضیای جانهاست
 حق تعالیٰ گرم و سرد و رنج و درد *** بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
 خُوف و جوع و نقص اموال و بدن *** جمله بهر نقدِ جانِ ظاهر شدن^۱
 این وعید و وعده‌ها انگیخته‌ست *** بهر این نیک و بدی کامیخته‌ست
 چون که حق و باطلی آمیختند *** نقد و قلبِ اندر چَرَمَدان ریختند^۲
 پس مَحک می‌بایدش بُگزیده‌ای *** در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای^۳
 تا شود فاروقِ این تَرویرها *** تا بود دستورِ این تدبیرها
 «شیر ده - ای مادر موسی - ورا *** و اندر آب افکن؛ مَیَندیش از بلا»
 هر که در روز اَلْسَت آن شیر خُورد *** همچو موسی شیر را تمییز کرد
 گر تو بر تمییز طفلت مولعی *** این زمان یا اُمّ موسی اِرْضعی^۴
 تا ببیند طعمِ شیر مادرش *** تا فرو ناید به دایه‌ی بد سَرَش
 □ خود بر تو این حکایت روشن است *** که غرض نی این حکایت‌گفتن است

شرح فایده حکایت شتر جوینده

اَشْتُرِی گم کرده‌ای ای مُعْتَمَد *** هر کسی ز اَشْتُرِ نشانی می‌دهد
 تو نمی‌دانی که آن اَشْتُرِ کجاست *** لیک دانی کاین نشانی‌ها خطاست
 و آن که اَشْتُرِ گم نکرد، او از مری *** همچو آن گم‌کرده جوید اَشْتُرِ
 که: «بلی، من هم شتر گم کرده‌ام *** هر که یابد، اُجرتش آورده‌ام»
 تا در اَشْتُرِ با تو اَنبازی کند *** بهر طَمَعِ اَشْتُرِ این بازی کند
 او نشان کُز بَنَشناسد ز راست *** لیک گفتت آن مُقَلِدِ را عَصاست
 هر که را گویی: «خطا بود آن نشان» *** او به تقلید تو می‌گوید همان
 چون نشان راست گویند و شبیه *** پس یقین گردد تو را، لارِیْبِ فیه

^۱ سوره البقره آیه ۱۵۵؛ ﴿و هر آینه حتماً و یقیناً ما شما را به مقداری از ترس و گرسنگی و کمبود مال‌ها و جان‌ها و ثمره‌ها آزمایش می‌کنیم! و ای پیامبر! شکیباییان را بشارت به قبولی و رستگاری از این امتحان بده!﴾

^۲ چَرَمَدان: کیسه پوستی و چرمین.

^۳ مَحک: (مُرشد).

^۴ مولع: مشتاق. یا اُمّ موسی اِرْضعی: ای مادر موسی، او را شیر بده.

آن، شفای جان رنجورت شود *** مَظْهَرِ حِسِّ چو گنجورت شود^۱
 رنگِ روی و قوّتِ بازو شود *** خَلْق و خُلُقِ یک‌توات صدتو شود
 چشم تو روشن شود، پایت دوان *** جسم تو جان گردد و جانیت روان
 پس بگویی: «راست گفتمی ای امین *** آن نشانی‌ها بلاغ آمد مُبین
 فیه آیاتُ ثَبَاتُ بَیِّنَاتُ *** این براتی باشد و قَدْر و نجات»^۲
 این نشانِ چون داد، گویی: «پیش رو *** وقتِ آهنگ است، پیش آهنگ شو
 پیروی تو کنم ای راستگو *** بوی بُردی زُ اشترم، بنما که کو؟»
 پیش آن کس کاو نه صاحب‌اشتری ست *** و اندر این جُستِ شتر بهر مری ست
 زین نشانِ راست نفزودش یقین *** جز ز عکسِ ناقه‌جویِ راستین
 بوی بُرد از چِدّ و گرمی‌های او *** که: «گزافه نیست این هیهای او
 اندر این اشتر نبودش حق ولی *** اشتری گم کرده است او هم؛ بلی»
 طمعِ ناقه‌ئی غیرِ روپوشش شده *** آنچه زو گم شد، فراموشش شده
 هر کجا او می‌دود، این می‌دود *** از طمعِ هم‌دردِ صاحب می‌شود
 کاذبی با صادقی چون شد روان *** آن دروغش راستی شد ناگهان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت *** اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش *** بی‌طمع شد زُ اشتر آن یار خویش
 آن مُقَلِّد شد محقّق، چون بدید *** اشتر خود را که آنجا می‌چرید
 او طلبکارِ شتر آن لحظه گشت *** می‌نجسش تا ندید او را به دشت؛
 بعد از آن، تنهاروی آغاز کرد *** چشم سوی ناقه خود باز کرد
 گفت آن صادق: «مرا بگذاشتی *** تا به اکنون پاسب من می‌داشتی»
 گفت: «تا اکنون فُسوسی بوده‌ام *** وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام»
 این زمان هم‌درد تو گشتم که من *** در طلب از تو جدا گشتم به تن
 از تو می‌دزدیدمی وصفِ شتر *** جان من دید آن خود، شد چشم‌پُر
 تا نیابیدم، نبودم طالبش *** مس‌کنون مغلوب شد، زر غالبش

^۱ گنجور: خزانه‌دار، صاحب‌گنج.

^۲ این بیت با بیت بالا در نسخه قونیه این‌گونه آمده:

آن، شفای جان رنجورت شود *** رنگِ روی و صحت و زورت شود.

^۳ نسخه قونیه: قدر نجات.

^۴ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آن طلبکار.

^۵ فُسوسی: مسخره‌کننده و دلقک.

سَيِّئَاتِمُ شَدَّ هَمَّهُ طَاعَاتٍ، شُكْرٌ *** هَزَلُ شَدَّ فَانِيٍّ وَ جِدَّ إِثْبَاتٍ، شُكْرٌ
 سَيِّئَاتِمُ چُونِ وَ سَيِّئَاتِمُ شَدَّ بَهْ حَقٌّ *** پَسْ مَزْنُ بَرِ سَيِّئَاتِمُ هَيْجُ دَقِّ
 مَرُّ تَوْرًا صِدْقِ تَوَّ طَالِبِ كَرْدِهْ بُوْد *** مَرُّ مَرَا جِدَّ وَ طَلَبِ صِدْقِ كَشُوْد
 صِدْقِ تَوَّ أَوْرُدُ دَرِ جُسْتَنُ تَوْرًا *** جُسْتَمُ أَوْرُدُ دَرِ صِدْقِ مَرَا
 تَخْمُ دَوْلَتِ دَرِ زَمِيْنِ مِيْ كَاشْتَمُ *** سُوْخْرَهْ وَ بِيْگَارِ مِيْ پِنْدَاشْتَمُ
 اَنْ نُبْدُ بِيْگَارِ، كَسْبِيْ بُدْ دَرِ سَتِ *** هَرِ يَكِيْ دَانَهْ كِهْ كِشْتَمُ، صَدِّ بَرُ سَتِ»

دزد سوی خانه‌ای شد زبردست *** چون در آمد، دید کآن خانه‌ی خود است^۱

گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد *** با درشتی ساز، تا نرمی رسد
 آن دو اُشْتَرُ نیست، آن یک اُشْتَرُ است *** تنگ آمد لفظ، معنی بس پُر است^۲

لفظ در معنی همیشه نازسان *** ز آن پیمبر گفت: «قَدْ كَلَّ اللِّسَانُ»
 نُطْقُ أَصْطُرْ لَابِ بَاشْدُ دَرِ حِسَابِ *** چِهْ قَدْرُ دَانْدُ زِ چِرْخِ وَ أَقْتَابِ؟!
 خاصه چرخ کاین فلک ز آن پَرّه‌ای ست *** آفتاب از آفتابش ذرّه‌ای ست

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجدِ ضرار است

چون پدید آمد که آن، مسجد نبود *** خانه حیلَت بُدْ وَ دَامِ یَهُودِ
 پَسْ نَبِيٍّ فَرْمُوْدُ: «كَاَنْ رَا بَرِگْنِيْدُ *** مَطْرَحَهْیِ خَاشَاكِ وَ خَاكِسْتَرِ كُنِيْدُ»
 صَاحِبِ مَسْجِدِ چُو مَسْجِدُ قَلْبِ بُوْد *** دَانَه‌هَآ بَرِ دَامِ رِيْزِيْ، نِيْسْتِ جُوْدِ
 گوشتِ کاندر شست تو ماهی رُباست *** آن چنین لقمه نه بخشش نه سخاست
 مَسْجِدِ اَهْلِ قُبَا كَاَنْ بُدْ جَمَادِ *** اَنْچِهْ كُفُوْ اَنْ نُبْدُ، رَاهِشْ نَدَادِ
 در جمادات این چنین حیفی نرفت *** زد در آن ناکفُو، امیر داد نَفْتِ
 پس حقایق را که اصلِ اصلِ هاست *** دان که آنجا فرق‌ها و فصل‌هاست
 نی حیاتش چون حیاتِ او بُوْد *** نی مَمَاتِشْ چُونِ مَمَاتِ او بُوْدِ
 گور او هرگز چو گور او مَدانِ *** خود چه گویم حالِ فرقِ آن جهان؟!
 بر مَحْکِ زَنِ کارِ خودِ ای مَرِدِ کارِ *** تا نَسازِيْ مَسْجِدِ اَهْلِ ضِرَارِ
 بس بر آن مسجدگانِ نَسْخَرِ زَدِيْ *** چُونِ نَظَرِ کَرْدِيْ، تَوْ خُوْدِ زِيْشَانِ بُدِيْ!

^۱ زبردست: پنهانی.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: لفظ و معنی.

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ می کردند و از عیب خود بی خبر

چار هندو در یکی مسجد شدند *** بهر طاعت راجع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتِ تکبیر کرد *** در نماز آمد به مسکینِ و درد
مُؤذِن آمد، ز آن یکی لفظی بَجَسْت: *** «کای مؤذِن، بانگ کردی، وقت هست؟»
گفت آن هندوی دیگر از نیاز: *** «هی، سخن گفتی و باطل شد نماز»
آن سوم گفت آن دوم را: «کای عمو *** چه زنی طعنه به او؟! خود را بگو!»
آن چهارم گفت: «حَمْدُ الله که من *** در نیفتادم به چه چون این سه تن»
پس نماز هر چهاران شد تباه *** عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید *** هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان شده‌ست *** و آن دگر نیمش ز غیبستان بده‌ست
چون که بر سر مر تو را ده ریش هست *** مر همت بر خویش باید کار بست
عیب‌کردن خویش را، داروی اوست *** چون شکسته گشت، جای از حمو است^۱
گر همان عیب نبود، ایمن مباش *** بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
(لا تخافوا) از خدا نشنیده‌ای؟! *** پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟!^۲
سال‌ها ابلیس نیکونام زیست *** گشت رسوا، بین که او را نام چیست
در جهان معروف بُد علیای او *** گشت معروفی به عکس، ای وای او
تا نه‌ای ایمن، تو معروفی مجو *** رو بشوی از خوف، پس بنمای رو^۳
تا نروید ریش تو ای خوش‌ذَقن *** بر دگر ساده زَنخ طعنه مزین!^۴
این نگر که مبتلا شد جان او *** در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او *** زهر او نوشید، تو خور قند او

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: عیب‌کردن ریش را (ریش: عیب).

^۲ سوره فصلت آیه ۳۰؛ ﴿به درستی که کسانی که گفتند: پروردگار ما خداست و سپس استقامت ورزیدند، فرشتگان بر آنان فرود می‌آیند که نترسید و محزون نباشید، و بشارت باد شما را به بهشتی که در دنیا به آن وعده داده شده‌اید.﴾

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

... *** پاک شو از خوف، پس از امن گو.

پس: سپس.

^۴ ذَقن: زَنخ، چانه.

قصه کردنِ عُزَّان در خونِ مردی تا دیگری بترسد^۱

آن عُزَّانِ تُرکِ خون‌ریز آمدند *** بهر یَغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیانِ ده دریافتند *** در هلاکِ آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند *** گفت: «ای شاهان و ارکانِ بلند
قصه خون من به چه رو می‌کنید؟! *** از چه آخر تشنه خون منید؟!
چیست حکمت، چه غرض در گشتنم؟! *** چون چنین درویشم و عریان‌تم»
گفت: «تا هیبت بر این یارت زند *** تا بترسد او و زر پیدا کند»
گفت: «آخر او ز من مسکین‌تر است» *** گفت: «قاصد کرده است، او را زر است»
گفت: «چون وهم است، ما هر دو یکیم *** در مقامِ احتمال و در شکیم
خودِ ورا بکشید اولِ ای شهان *** تا بترسم، من دهم زر را نشان!»

پس گرم‌های الهی بین که ما *** آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرن‌ها پیش از قرون *** در حدیث است: «آخِرُونَ السَّابِقُونَ»^۲
تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود *** عارضِ رحمت به جان ما نمود
کُشت ایشان را که تا ترسیم ازو *** و خود این برعکس کردی، وای تو

بیانِ حالِ خودپرستان و ناشکران از نعمتِ وجودِ انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه *** وز دلِ چون سنگ و از جانِ سیاه
وز سبک‌داریِ فرمان‌های او *** وز فراغت از غمِ فردای او
وز هوس، وز عشقِ این دنیایِ دون *** چون زنان هر نقش را بودن زبون^۳
و آن نُفور از گفته‌های ناصحان *** و آن رمیدن از لقایِ صالحان
با دل و با اهلِ دل بیگانگی *** با شهانِ تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن *** وز حسدشان خُفیه دشمن داشتن

^۱ عُزَّان: ج عُز، گروهی از تُرکانِ غارت‌گر.

^۲ پیش از قرون: در حقیقت آخرین قرن‌ها مقلدند.

^۳ نسخه قونیه: مَر نفس را بودن زبون.

گر پذیرد خیر تو، گویی: «گداست» *** ورنه، گویی: «زرق و مکر است و دغاست»
 گر درآمیزد، تو گویی: «طامع است» *** ورنه، گویی: «در تکبر، مولع است»
 □ گر تحمل کرد، گویی: «عاجز است» *** ورنه، گویی: «گر بُز است»
 یا منافق‌وار غُذر آری که: «من *** مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
 نی مرا پروای سرخاریدن است *** نه مرا پروای دین و ورزیدن است
 ای فلان ما را به همت یار دار *** تا شویم از اولیا پایان کار»
 این سخن هم *** نی ز درد و سوز گفت *** خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت
 «هیچ چاره نیست از قوت عیال *** از بُن دندان گنم کسبِ حلال»
 چه حلال؟! ای گشته از اهلِ ضلال *** غیر خون تو نمی‌بینم حلال!
 از خدایت چاره هست، از قوت نی! *** چاره هست از دین و از طاغوت نی!
 ای که صبرت نیست از دنیایِ دون *** صبر چون داری ز نِعَمِ الماهدون؟!
 ای که صبرت نیست از پاک و پلید *** صبر چون داری از آن کِت آفرید؟!
 ای که صبرت نیست از ناز و نَعیم *** صبر چون داری ز الله کریم؟!
 □ ای که صبرت نیست از فرزند و زن *** صبر چون داری ز حَیِّ ذو المَن؟!
 □ ای که صبرت نیست از آب سیاه *** صبر چون داری تو از خشمِ اله؟!
 □ ای که می‌گویی: «خدا بخشد تو را» *** آن فریبِ غول می‌دان، برتر آ
 کو خلیلی کاو برون آمد ز غار؟! *** گفت: «هذا رَبِّ، هان، کو کردگار؟!
 من نخواهم در دو عالم بنگریست *** تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
 بی‌تماشای صفت‌های خدا *** گر خورم نان، در گلو گیرد مرا»
 چون گوارد لقمه بی‌دیدار او؟! *** بی‌تماشای گل و گلزار او؟!
 جز به امید خدا زین آب‌خور *** کی خورد یک لحظه غیر از گاو و خر؟!
 آن‌که (گَالاً نَعَام) بُد (بَلْ هُمْ أَضَلّ) *** گرچه پُر مکر است آن گنده‌بغل
 مکر او سرزیر و او سرزیر شد *** روزگاری بُرد و روزش دیر شد
 فکرگاهش کُند شد، عقلش خُرف *** عمر شد، چیزی ندارد، چون الف
 آنچه می‌گوید: «در این اندیشه‌ام» *** آن هم از دستان این نفس است هم
 و آنچه می‌گوید: «غفور است و رحیم» *** نیست آن جز حیلۀ نفس لئیم
 ای ز غم مرده که: «دست ما نُهیست» *** چون غفور است و رحیم، این ترس چیست!؟

^۱ سوره الذاریات آیه ۴۸: ﴿و زمین را گستردیم، پس خوب گستراننده‌ای هستیم!﴾

حکایت کردن پیری پیشِ طبیب از رنجوریِ خود

گفت پیری مرِ طبیبی را که: «من *** در زحیرم از دماغِ خویشتن»
گفت: «از پیریست آن ضعیفِ دماغ» *** گفت: «در چشم ز ظلمت هست داغ»
گفت: «از پیریست ای شیخِ قدیم» *** گفت: «پشتم درد می‌آید عظیم»
گفت: «از پیریست ای شیخِ نزار» *** گفت: «هر چه می‌خورم، نبود گوار»
گفت: «ضعفِ معده هم از پیری است» *** گفت: «وقتِ دم مرا دم‌گیری است»
گفت: «آری، انقطاعِ دم بود *** چون رسد پیری، دوصد علت شود»
□ گفت: «کم شد شهوتم یکبارگی» *** گفت: «از پیریست این بیچارگی»
□ گفت: «پایم سست شد، از ره بماند» *** گفت: «از پیریست، در گنجت نشاند»
□ گفت: «پشتم چون کمانی شد دوتا» *** گفت: «از پیریست این رنج و عنا»
□ گفت: «تاریک است چشم ای حکیم» *** گفت: «کز پیریست ای مردِ حلیم»
گفت: «ای احمق، بر این بردوختی؟! *** از طبیبی تو همین آموختی?!
ای مُدَمَّع، عقلت این دانش نداد *** که خدا هر درد را درمان نهاد?!
تو خر احمق ز اندک‌مایگی *** بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی»
پس طبیبش گفت: «کای عمر تو شصت *** این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه *** اجزا و اعضا شد نحیف *** خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن، ز آن هی گُند *** تابِ یک جرعه ندارد، فی گُند»

جز مگر پیری که از حقّ است مست *** در درونِ او حیاتِ طیبّه‌ست
 از بُرون پیر است و در باطنِ صَبّی *** خود کیانند آن ولیّ و آن نبیّ؟!
 گر نه پیدایند پیش نیک و بد *** چیست با ایشان، خَسان را این حسد؟!
 ورنه داندشان عِلْمُ الْیَقین *** چیست این بغض و حیلِ سازی و کین؟!
 ورنه می‌دانند بَعث و رستخیز *** چون زندی خویش بر شمشیر تیز؟!
 بر تو می‌خندد، مَبین او را چنان *** صد قیامت در درون آستش نهان
 دوزخ و جَنّت همه اجزای اوست *** هر چه اندیشی تو، او بالای اوست
 هر چه اندیشی، پذیرای فَناست *** و آن‌که در اندیشه ناید، آن خداست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست؟! *** گر همی‌دانند کاندر خانه کیست!
 اَبَلهان تعظیم مسجد می‌کنند *** در جَفای اهلِ دلِ جَدّ می‌کنند
 آن مَجاز است این حَقیقت، ای خَران *** نیست مسجد جز درونِ سَروران
 مسجدی کآن اندرون اولیاست *** سجده‌گاهِ جمله است، آنجا خداست
 تا دلِ مردِ خدا نامَد به درد *** هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
 قصدِ جنگِ انبیا می‌داشتند *** جسم دیدند، آدمی پنداشتند
 در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان *** چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟!
 □ عادتِ آن ناسپاسان در تو رُست *** نایدت هر بار دَلو از چَه درست
 آن نشانی‌ها همه چون در تو هست *** چون تو ز ایشانی، کجا خواهی برست؟!

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخنِ جوحی^۱

کودکی در پیش تابوت پدر *** زار می‌نالید و برمی‌کوفت سر:
«کای پدر، آخر کجایت می‌برند *** تا تو را در زیر خاکی بسپَرند؟
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر *** نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان *** نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام *** نی در آن بهر ضیائی هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آب چاه *** نی یکی همسایه کاو باشد پناه^۲
جسم تو که بوسه‌گاهِ خَلق بود *** چون شود در خانهٔ کور و کبود؟!
خانهٔ بی‌زیئهار و جای تنگ *** کاندر آن نی روی می‌مآند نه رنگ»
زین نَسَقِ اوصافِ خانه می‌شَمُرد *** وز دو دیده اشکِ خونین می‌فَشُرد
گفت جوحی با پدر: «کای ارجمند *** وَ الله این را خانهٔ ما می‌برند!»
گفت جوحی را پدر: «آبله مشو» *** گفت: «ای بابا نشانی‌ها شنو
این نشانی‌ها که گفت او یک‌به‌یک *** خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام *** نی درش معمور و نه صحن و نه بام»

زین نَمَطِ دارند بر خود صد نشان *** لیک کی ببیند آن را طاغیان؟!
خانهٔ آن دل که مآند بی‌ضیا *** از شعاع آفتابِ کبریا
تنگ و تاریک است چون جانِ جُهود *** بی‌نوا از ذوقِ سلطانِ وُدود
نی در آن دلِ تابِ نور آفتاب *** نی گشاده عرصه و نی فَتْحِ باب
گورِ خوش‌تر از چنین دل مر تو را *** آخر از گورِ دلِ خودِ برتر آ!
زنده‌ای و زنده‌زاد، ای شوخِ سَنگ *** دل نمی‌گیرد تو را زین گورِ تنگ؟!
یوسفِ وقتی و خورشیدِ سَمَا *** زین چه و زندان بر آ و رونما!

^۱ جوحی: یک شخصیت طنز.

^۲ این بیت با بیت بالا در قونیه بدین گونه آمده است:

نی درش معمور، نی بر بام راه *** نی یکی همسایه کاو باشد پناه.

یونست در بطن ماهی پخته شد *** مخلصش را نیست از تسبیح بُد^۱
گر نبودی او مُسَبِّحِ بطن نون *** حبس و زندانش بُدی تا ﴿یُبَعَثُونَ﴾^۲
او به تسبیح از تن ماهی بجست *** چیست تسبیح؟ آیت روز اُلسنت
گر فراموشت شد آن تسبیح جان *** بشنو این تسبیح‌های ماهیان
هر که دید آن بحر را، آن ماهی است *** هر که دید الله را، الهی است
این جهان دریا و، تن ماهی، و روح *** یونس مَحجوب از نور صَبوح
گر مُسَبِّح باشد، از ماهی رهید *** ورنه، در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پُرنند *** تو نمی‌بینی که کوری و نژند!
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان *** چشم بُگشا تا ببینی‌شان عیان
□ ماهیانی جمله روح بی‌جسد *** نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی به‌دید *** گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبرکردن جان تسبیحاتِ توست *** صبر کن کآن است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج *** صبر کن، «کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»
صبر چون پولِ صراط، آن سو بهشت *** هست با هر خوب یک لالای زشت^۳
تا ز لالای‌گریزی، وصل نیست *** زآنکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل؟! *** خاصه صبر از بهر آن شوخ چِگَل
مرد را ذوق از عَزَا و گَرَوَفَرَّ *** مر مُخَنَّث را بُوَد ذوق از دَکَر؛
جز دَکَر نی دین او، نی ذِکَر او *** سوی اَسْفَل بُرد او را فکر او
گر برآید تا فلک، از وی مَتَرَس *** کاو به شُغَلِ سُفَل آموزید درس^۴
او به‌سوی سُفَل می‌راند فرس *** گرچه سوی عِلُو جنباند جَرَس
از عَلم‌های گدایانُ ترس چیست؟! *** کآن عَلم‌ها لَقْمَةُ نَان را ره‌یست
□ این سخن‌ها را نکو دریاب تو *** ور نمیدانی، شنو از باب تو

^۱ بُد: چاره.

^۲ مُسَبِّح: تسبیح‌کننده. تا ﴿یُبَعَثُونَ﴾: تا روز رستاخیز.

^۳ پول: پل. لالا: غلام.

^۴ مُخَنَّث: آن مرد که زنانگی بر او غالب باشد. دَکَر: آلت مردانگی.

^۵ نسخه قونیه: به عشق سُفَل.

سُفَل: پست.

ترسیدنِ کودکی از شخصِ صاحبِ جُثّه، و تسکینِ او آن کودک را

کِنَگِ زَفْتی کودکی را یافت فرد *** زرد شد کودک ز بیمِ قصدِ مرد
گفت: «ایمن باش، ای زیبایی من *** که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هُوَلَم، مَحَنَّتْ دان مرا *** همچو اُسْتُرِ بَرَنشین، می‌ران مرا»

صورتِ مردان و معنیِ این‌چنین *** از بُروُنِ آدم، درونِ دیوِ لَعین
آن دُهل را مانی ای زَفْتِ چو عاد *** که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبَهی اشکار خود را باد داد *** بهر طَبلی، همچو خیکِ پُر ز باد
چون ندید اندر دُهل او فَرِبَهی *** گفت: «خوکی به از این خیکِ تُهی»
روبهان ترسند ز آوازِ دُهل *** عاقلش چندان زند که لا تَقُل!

قصهٔ تیراندازی، و ترسیدنِ او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و یس مَهیب *** می‌شد اندر بیشه بر اسبی نَجیب
تیراندازی به حکمِ او را بدید *** پس ز خَوْفِ او کمان را درکشید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد: *** «من ضعیفم گرچه زَفْتِ اَسْتَمِ جسد
هان و هان مَنگَر تو در زَفْتی من *** که گَمَم در وقتِ جنگ از پیرزن»
گفت: «رو که نیک گفتی، ورنه نیش *** بر تو می‌انداختم از ترسِ خویش»

بس کسان را آن سلاح بستن بگشت *** بی رُجولیت چنان تیغی به مُشت
 گر ببوشی تو سلاح رُستمان *** رفت جانت، چون نباشی مرد آن
 جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر *** هر که بی سر بود، از این شه بُرد سر
 آن سلاح حيله و مکر تو است *** هم ز تو زایید و هم جان تو خست
 چون نکردی هیچ سودی زین حیل *** ترک حيله کن که پیش آید دُول
 چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن *** ترک فن کن، می طلب ربُّ المین
 چون مبارک نیست بر تو این علوم *** خویشتن گولی کُن و بگذر ز شوم
 چون ملاتک گو که: «لا عِلْمَ لَنَا *** یا الهی، غیر ما عَلِمْنَا»
 حيله و مکر اندر این ره سود نیست *** هر که شد مغرور عقل او کودنیست^۱
 □ یک حکایت بشنو ای صاحب قبول *** در میان عقل و جهل بوالفضول

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن، و ملامت کردن آن دانشمند او را

یک عرابی بار کرده اُشتری *** یک جوال زفت، از دانه پُری^۲
 □ و آن جوال دیگرش از ریگ پُر *** هر دو را او بار کرده بر شتر
 او نشسته بر سر هر دو جوال *** یک حدیث انداز کرد او را سؤال
 از وطن پرسید و آوردش به گفت *** و اندر آن پرسش بسی دُرّها بسُفت
 بعد از آن گفتش که: «این هر دو جوال *** چیست آکنده؟ بگو مصداق حال!»
 گفت: «اندر یک جوالم گندم است *** در دگر، ریگی، نه قوت مردم است»
 گفت: «تو چون بار کردی این رمال؟» *** گفت: «تا تنها نمائد این جوال»
 گفت: «نیم گندم آن تنگ را *** در دگر ریز از پی فرهنگ را^۳
 تا سُبک گردد جوال و هم شتر» *** گفت: «شاباش ای حکیم اهل و حُرّ
 این چنین فکر دقیق و رأی خوب *** تو چنین عریان پیاده در لُغوب؟!»^۴
 رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد *** کَش بر اُشتر برنشاند نیکمرد

^۱ الحاقی از مثنوی شریف.

^۲ جوال: خُرَجین.

^۳ تنگ: لنگه.

^۴ لُغوب: رنج و سختی.

باز گفتش: «ای حکیم خوش‌سخن *** شیمه‌ای از حال خود هم شرح کن
 این چنین عقل و کفایت که تو راست *** تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست!»
 گفت: «این هر دو نی‌ام، از عامه‌ام *** بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام»
 گفت: «اَشْتُرْ چند داری؟ چند گاو؟» *** گفت: «نی این و نه آن، ما را مَکاو»
 گفت: «رَخْت چيست باری در دکان؟» *** گفت: «ما را کو دکان و کو مکان؟!»
 □ نیست قوت و نی رُخوت و نی فُماش *** نی متاع و نیست مَطَبَخ، نیست آش»^۱

گفت: «پس از نقد پرسم، نقد چند؟» *** که تویی تنهارو و محبوب‌پند
 کیمیای مِسْ عالم با تو است *** عقل و دانش را گَهر تو بر تو است
 □ گنج‌ها بُنهاده باشی هر مکان *** نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان»
 گفت: «وَاللَّهِ نِيسْت يَا وَجْهَ الْعَرَبِ *** در همه مُلْکَم وُجوه قوتِ شب
 پابرهنه تن برهنه می‌دوم *** هر که نانی می‌دهد، آنجا روم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر *** نیست حاصل جز خیال و درِ دسر»
 پس عرب گفتش که: «شو دور از برم *** تا نیاید شومی تو بر سرم
 دور بر آن حکمتِ شومت ز من *** نُطْقِ تو شوم است بر اهلِ زَمَن
 یا تو آن سو رو، من این سو می‌روم *** ورتو را ره پیش، من واپس شوم
 یک جُوالم گندم و دیگر ز ریگ *** به بود زین حيله‌های مُرده ریگ
 □ کاین جُوالِ گندم و ریگم یقین *** به بود زین حکمتِ تو ای مَهین
 احمقِ ام بس مبارک احمقِ ست *** که دلم بابرگ و جانم مُتَقی ست»

^۱ رُخوت: ج رخت.

گر تو خواهی کِت شقاوت کم شود *** جهد کن تا از تو این حکمت رود^۱
 حکمتی کز طبع زاید وز خیال *** حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
 حکمت دنیا فزاید ظنّ و شک *** حکمت دینی برَد فوقِ فلک
 زوبَعان زیرکِ آخرِ زمان *** بر فزوده خویش بر پیشینیان^۲
 حيله آموزان جگرها سوخته *** فعلها و مکرها آموخته
 صبر و ایثار و سخای نفس و جود *** باد داده: «کآن بؤد اکسیر سود»^۳
 فکر آن باشد که بُگشاید رهی *** راه آن باشد که پیش آید شهی
 شاه آن باشد که از خود شه بؤد *** نی به مخزنها و لشکر شه شود
 تا بماند شاهی او سرمدی *** همچو عرّ مُلکِ دین احمدی
 □ تا قیامت نیست شرعش را زوال *** گشته دور از مُلکِ او عینُ الکمال

کرامات ابراهیم اُدَهَم بر لب دریا

هم ز ابراهیم اُدَهَم آمدهست *** کاو ز راهی بر لب دریا نشست
 دلّی خود می دوخت آن سلطانِ جان *** یک امیری آمد آنجا ناگهان
 آن امیر از بندگانِ شیخ بود *** شیخ را بشناخت، سجده کرد زود
 خیره شد در شیخ و اندر دلّی او *** شکل دیگر گشته خُلُق و خَلقِ او:
 «کاو رها کرد آن چنان مُلکِ شیگر ف *** برگزید آن فقر بس باریک حَرْف!
 ترک کرده مُلکِ هفت اقلیم را *** می زند بر دلّی سوزن چون گدا
 □ مُلکِ هفت اقلیم ضایع می کند *** چون گدا بر دلّی سوزن می زند»
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش *** شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
 چون رجا و خوف در دلها روان *** نیست بر وی مخفی اسرار جهان

^۱ نسخه قونیه: تا از تو حکمت کم شود.

^۲ زوبَعان: ج زوبَع، شیطانان.

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: باز داده.

باد داده: بر باد داده.

دل ننگه دارید - ای بی‌حاصلان - *** در حضور حضرت صاحب‌دیلان
پیش اهلِ تن، ادب بر ظاهر است *** که خدا زیشان نهان و سائر است^۱
پیش اهلِ دل، ادب بر باطن است *** زآنکه دلشان بر سرائرِ فاطن است
تو به عکسی؛ پیش کوران بهر جاه *** با حضور آیی، نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترکِ ادب *** نارِ شهوت را از آن گشتی حطَب
چون نداری فطنت و نور هدی *** بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایانِ حدت بر روی مال *** ناز می‌کن با چنین گندیده‌حال!^۲

شیخ سوزن زود در دریا فگند *** خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی الهی ای *** سوزن زر بر لب هر ماهی ای
سر بر آوردند از دریای حق *** که: «بگیر - ای شیخ - سوزن‌های حق»
□ سوزن زرین در آن دندان او *** که: «بگیر - ای شیخ - سوزن‌های هو»
□ گفت: «الهی سوزن خود خواستم *** واده از فضلَت نشان راستم»
□ ماهی ای دیگر در آمد در زمان *** سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش: «کای امیر *** مُلکِ دل به یا چنان مُلکِ حقیر؟!
این نشان ظاهر است، این هیچ نیست *** باطنی جوی و به ظاهر بر مایست»

سوی شهر از باغ شاخی آورند *** باغ و بُستان را کجا آنجا برند؟!
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست *** بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام *** بوئی افزون جوی و کن رفع زُکام
تا که آن بو جاذبِ جانست شود *** تا که آن بو نورِ چشمانت شود
□ تا که آن بو سوی بُستانت کشد *** وانماید مر تو را راه رَشَد
□ چشم نابینات را بینا کند *** سینه‌ات را سینه سینا کند
گفت یوسف بن یعقوب نبی *** بهر بو: «ألقوا علی وجهِ اَبی!»

^۱ نسخه قونیه: نهان را سائر است.

^۲ مثنوی شریف: ناز کم کن.

بهر این بو گفتُ احمد در عِظَات *** دائماً: «قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ»
 پنج حسّ با یکدگر پیوسته‌اند *** زآنکه این هر پنج، ز اصلی رُسته‌اند
 قَوْتِ یک، قَوْتِ باقی شود *** مابقی را هر یکی ساقی شود
 دیدن دیده فزاید عشق را *** عشق اندر دل فزاید صدق را^۱
 صدق بیداری هر حسّ می‌شود *** حسّ‌ها را ذوق مونس می‌شود

آغاز مُنورشدنِ حواسّ عارف به نور غیب

چون یکی حسّ در روش بُگشاد بند *** مابقی حسّ‌ها همه مُبدل شوند
 چون یکی حسّ، غیر محسوسات دید *** گشت غیبی بر همه حسّ‌ها پدید
 چون ز جو حسّ از گله یک گوسفند *** پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
 گوسفندان حواسّ را بران! *** در چَرا از (أَخْرَجَ الْمَرْعَى) چَرا!^۲
 تا در آنجا سُنبل و ریحان چرند *** تا به گلزار حقایق ره بَرند
 هر حسّ پیغمبر حسّ‌ها شود *** جمله حسّ‌ها در آن جَنّت کِشد
 حسّ‌ها با حسّ تو گویند راز *** بی‌زبان و بی‌حقیقت، بی‌مجاز
 کاین حقیقت قابلِ تأویل‌هاست *** وین توهم مایه تخیل‌هاست
 آن حقیقت کآن بود عین و عیان *** هیچ تأویلی نگنجد در میان
 چون‌که هر حسّ بنده حسّ تو شد *** مر فلک‌ها را نباشد از تو بُد
 چون‌که دعوی می‌رود در مُلک پوست *** مغز آن که بود؟ قشّر آن اوست
 چون تنازع افتد اندر تنگ‌گاه *** دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه!
 پس فلک قشّر است و نور روح مغز *** این پدید است، آن خفی، زین دو مَلغز
 جسم ظاهر، روح مخفی آمده‌ست *** جسم همچون آستین، جان همچو دست
 باز عقل از روح مخفی‌تر بود *** حسّ به‌سوی روح زوتر ره بُرد

^۱ نسخه قونیه: عشق در دیده فزاید صدق را.

^۲ سوره الأعلى آیه ۴؛ ﴿وَأَنْ (خدایی) که گیاه را از زمین رویانید.﴾

جنبشی بینی، بدانی زنده است *** این ندانی کاو ز عقل آکنده است
تا که جنبش‌های موزون سرگند *** جنبش مس را به دانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست *** فهم آید مر تو را که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود *** زآنکه او غیب است و او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد *** روح وحیش مُدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسب‌هاست نیز *** درنیاید عقل؛ کان آمد عزیز
گه جنون ببند، گهی حیران شود *** زآنکه موقوف است تا او آن شود
چون مناسب‌های افعال خضر *** عقل موسی بود در دیدش گذر
نامناسب می‌نمود افعال او *** پیش موسی؛ چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند *** عقل موشی چون بود ای ارجمند؟!
علم تقلیدی بود بهر فروخت *** چون بیاید مشتری، خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است *** دائماً بازار او بارونق است
لب بیسته، مست در بیع و شری *** مشتری بی‌حد که (اللَّهُ اشتری)
درس آدم را فرشته مشتری *** محرم درسش نه دیو است و پری
آدم! (انبیئهم بأسماء) درس گو *** شرح کن اسرار حق را موبه‌مو
آن‌چنان کس را که کوتاه‌بین بود *** در تلّون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زآنکه در خاک است جاش *** خاک باشد موش را جای معاش
راه‌ها داند ولی در زیر خاک *** هر طرف او خاک را کرده‌ست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند *** قدر حاجت موش را حسّی دهند!

زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز *** می‌نبخشد هیچ‌کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین *** نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه *** گر نبودی، نافریدی پرشکوه
گر نبودی حاجت افلاک هم *** هفت‌گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان *** جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟!
پس گم‌اند هست‌ها حاجت بود *** قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت - ای محتاج - زود *** تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا *** حاجت خود می‌نماید خلق را

^۱ نسخه قونیه: قدر حاجت موش را عقلی دهند.

کوری و شَلّی و بیماری و درد *** تا از این حاجت بجنید رحم مرد
 هیچ گوید: «نان دهید ای مردمان *** که مرا مال است و انبار است و خوان»؟!
 چشم ننهاده‌ست حق در کوز موش *** ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
 می‌تواند زیست بی‌چشم و بَصَر *** فارغ است از چشم او در خاک تَر
 جز به دزدی او برون ناید ز خاک *** تا گُند خالق از آن دزدیش پاک
 بعد از آن پَر یابد و مرغی شود *** چون ملأئک جانبِ گردون رَوَد
 هر زمان در گلشن شُکر خدا *** او برآرد همچو بلبل صد نوا:
 «کای رهاننده مرا از وصف زشت *** ای گُنده دوزخی را تو بهشت
 در یکی پیهی نھی تو روشنی *** استخوانی را دهی سَمع ای غَنّی
 چه تعلق آن معانی را به جسم؟! *** چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟!»
 لفظ چون و کَر است و معنی طایر است *** جسم جوی و روح آب سائر است
 □ در روانی روی آب جوی فکر *** نیست بی‌خاشاکِ خوب و زشت ذکر
 او روان است و تو گویی: «واقف است» *** او دوان است و تو گویی: «عاکف است»
 گر نبودی سیر آب از خاک‌ها *** چیست بر وی نوبه‌نو خاشاک‌ها
 هست خاشاک تو صورت‌های فکر *** نوبه‌نو در می‌رسد اشکالِ بکر
 روی آب جوی فکر اندر روش *** نیست بی‌خاشاکِ محبوب و وِجش
 قشرها بر روی این آب روان *** از ثمار باغ غیبی شد دوان
 قشرها را مغز اندر باغ جو *** ز آنکه آب از باغ می‌آید به جو
 گر نبینی رفتن آب حیات *** بنگر اندر سیر این جوی و نبات
 آب چون اَنبُتر آید در گذر *** زو گُند قشر صَوَر زوتر گذر
 چون به غایت تیز شد این جو روان *** غم نیاید در ضمیر عارفان
 چون به غایت مُمتلی بود و شتاب *** پس نگنجد اندر او اِلا که آب

^۱ نسخه قونیه: سیر آب از چاک‌ها.

طعنه زدنِ بیگانه‌ای در شیخ، و جواب گفتنِ مُریدِ شیخِ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد: *** «کاو بد است و نیست بر راهِ رَشاد^۱»
شاربِ خَمَر است و سالوس و خبیث *** مر مُریدان را کجا باشد مُغیث؟!»
آن یکی گفتش: «ادب را هوش دار! *** خُرد نبود این‌چنین ظنّ بر کِبار
دور از او و دور از اوصافِ او *** که ز سیلی تیره گردد صافِ او
این‌چنین بُهتان مَنه بر اهلِ حق *** کاین خیالِ توسّ، برگردانِ ورق!
این نباشد، ور بود ای مرغِ خاک *** بحرِ قُلُوم را ز مُرداری چه پاک؟!
نیست دُونَ الْقُلُوبِ و حوضِ خُرد *** کِش تواند قطره‌ای از کار بُرد
آتشِ ابراهیم را نبود زیان *** هر که نمرودیست، گو: ”می‌تُرس از آن!“»

نفسِ نمرود است و عقل و جانِ خلیل *** روح در عین است و نفسِ اندر دلیل
این دلیلِ راه، رهرو را بود *** کاو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ *** از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مردِ وصال *** گفت بهر فهمِ اصحابِ جدال
بهر طفلی نو پدر تی‌تی کند *** گرچه عقلش هندسه‌ی گیتی کند
کم نگردد فضلِ استاد از علو *** گر «الف‌چیزی ندارد» گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن *** از زبانِ خود بُرون باید شدن
در زبانِ او بیاید آمدن *** تا بیاموزد ز تو او علم و فنّ
پس همه‌ی خَلقانِ چو طفلانِ وی‌اند *** لازم است آن، پیر را در وقتِ پند

آن مُریدِ شیخِ بدگوینده را *** آن به کفر و گُم‌ره‌ی آکنده را
گفت: «تو خود را مزن بر تیغِ تیز *** هین مکن با شاه و با سلطانِ ستیز»

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: ابلهی یک شیخ را.

حوض با دریا اگر پهلو زند *** خویش را از بیخ هستی برگند
 نیست بحری کاو کران دارد که تا *** تیره گردد او ز مردار شما
 بحر را حدّ است و اندازه، بدان! *** شیخ و نور شیخ را نبود گران
 پیش بی‌حد، هرچه محدود است، لاست *** کُلُّ شَیْءٍ غَیْرُ وَجْهِ اللَّهِ فَنَاسَتْ
 کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست *** زآنکه او مغز است و این دو، رنگ و پوست
 این فناها پرده آن وجه گشت *** چون چراغی خفیه اندر زیر تشت
 پس سر این تن، حجاب آن سر است *** پیش آن سر، این سر تن کافر است
 کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ *** کیست مرده؟ بی‌خبر از جان شیخ
 جان نباشد جز خبر در آزمون *** هرکه را افزون خبر، جانش فزون
 جان ما از جان حیوان بیشتر *** از چه؟ زآن رو که فزون دارد خبر
 پس فزون از جان ما جان ملک *** کاو منزه شد ز حسّ مشترک
 وز ملک جان خداوندان دل *** باشد افزون، تو تحیر را بهل
 زآن سبب آدم بود مسجودیشان *** جان او افزون‌تر است از بودیشان
 ورنه بهتر را سجود دون‌تری *** امر کردن هیچ نبود درخوری
 کی پسندد عدل و لطف کردگار *** که گلی سجده کند در پیش خار؟!
 جان چو افزون شد، گذشت از انتها *** شد مطیعش جان جمله چیزها
 مرغ و ماهی و پری و آدمی *** زآنکه او بیش است و ایشان در کمی
 ماهیان سوزنگر دلکش شوند *** سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید *** زآمد ماهی شدش وجدی پدید
 گفت: «آه، ماهی ز پیران آگه است *** شه تنی را کاو لعین درگه است!
 ماهیان از پیر آگه، ما بعید *** ما شقی زین دولت و ایشان سعید!»
 سجده کرد و رفت گریان و خراب *** گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو - ای ناشسته رو - در چیستی؟ *** در نزاع و در حسد با کیستی؟
 با دُم شیرری تو بازی می‌کنی *** بر ملائک تَرکتازی می‌کنی
 بد چه می‌گویی تو خیر محض را؟! *** هین، تو رفعی، کم شِمَر این خَفُض را!
 بد چه باشد؟ مِسّ محتاج مُهان *** شیخ که بُود؟ کیمیای بی‌کران
 مِس اگر از کیمیا قابل نَبُد *** کیمیا از مَسّ هرگز مِس نشد
 بد چه باشد؟ سرکش آتش عمل *** شیخ که بُود؟ عین دریای ازل
 □ بد که باشد؟ ظالم ظلمت‌فزا *** شیخ که بُود؟ عکس انوار خدا
 □ بد چه باشد؟ آتشی پُردود و سوز *** شیخ آب کوثر است اندر تَموز
 دائم آتش را بترسانند ز آب *** آب کی ترسید هرگز ز التّهاب؟!
 در رخ مه، عیب‌بینی می‌کنی؟! *** در بهشتی، خارچینی می‌کنی؟!
 گر بهشت اندر روی تو خار جو *** هیچ خار آنجا نیابی غیر تو!
 می‌بپوشی آفتابی در گلی *** رخنه می‌جویی ز بدر کاملی!
 آفتابی کاو بتابد در جهان *** بهر خفّاشی کجا گردد نهران؟!
 عیب‌ها از ردّ پیران عیب شد *** غیب‌ها از رشک پیران غیب شد
 باری ار دوری، ز خدمت یار باش *** در ندامت چابک و بر کار باش
 تا از آن راهت نسیمی می‌رسد *** آب رحمت را چه بندی از حسد؟!
 گرچه دوری، دور می‌جُنبان تو دُم *** «حَیْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ»
 چون خری در کِل فِتد از گام تیز *** دَم‌بَدَم جُنبد برای عزم خیز
 جای را هموار نَکند بهر باش *** داند او که نیست آن جای معاش
 حسّ تو از حسّ خر کمتر بَدَهست *** که دل تو زین وَحَلّ‌ها بَرنجست!
 در وَحَلّ تَأویل رُخصت می‌کنی *** چون نمی‌خواهی کزان دل برکنی:
 «کاین روا باشد مرا، من مُضطرم *** حق نگیرد عاجزی را از گرم»
 خود گرفته‌سنت، تو چون کفتار کور *** این گرفتن را نبینی از غرور
 می‌بگویند: «اندرون کفتار نیست *** از بُرون جویید؛ کاندرا غار نیست
 □ نیست در سوراخ کفتار ای پسر *** رفت تازان او بهسوی آبخور»
 این همی‌گویند و بندش می‌نهند *** او همی‌گوید: «ز من کی آگهند؟!
 گر ز من آگاه بودی این عدو *** کی ندا کردی که: این کفتار کو؟!»
 تا که بر بندند و بیرونش کُشند *** غافل آن کفتار از این ریشخند

^۱ وَحَلّ: گِل و لای که چهارپا در آن بماند.

دَعوی کردنِ آن شخص که: «خدای تعالیٰ مرا نمی‌گیرد به گناه!»، و جواب گفتنِ

شعیب علیه‌السلام مر او را

آن یکی می‌گفت در عهدِ شعیب *** که: «خدا از من بسی دیده‌ست عیب
چند دید از من گناه و جُرْم‌ها *** وز کَرَمِ یزدان نمی‌گیرد مرا»
حق تعالیٰ گفت در گوشِ شعیب *** در جوابِ او فصیح از راهِ غیب:
«که بگفتی: ”چند کردم من گناه *** وز گرم نگرفت در جُرْمِ اِله“؟!
عکس می‌گویی و مَقْلُوبِ ای سَفیه *** ای رها کرده رَه و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر *** در سَلَسِلِ مانده‌ای پا تا به سر؟!
زنگِ تو بر توت ای دیگِ سیاه *** کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها *** جمع شد، تا کور شد ز اسرارها»

گر زَنَد آن دود بر دیگِ نُوی *** آن اثر بِنماید ار باشد جُوی
ز آنکه هر چیزی به ضدّ پیدا شود *** بر سپیدی آن سیّه رسوا شود
چون سیّه شد دیگ، پس تأثیرِ دود *** بعد از آن بر وی که بیند ای عنود؟!!

مردِ آهنگر که او زنگی بُوَد *** دود را با رُوشِ هم‌رنگی بُوَد
مردِ رومی گر کُنَد آهنگری *** رویش اَبَلَقِ گردد از دودآوری
پس بداند زود تأثیرِ گناه *** پس بنالد زار و گوید: «ای اِله»
چون کند اصرار و بد پیشه کُنَد *** خاک اندر چشمِ اندیشه کُنَد
توبه نندیشد دگر، شیرین شود *** بر دلش آن جُرْم، تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و «یا رَبِّ» رفت ازو *** شَسْت بر آینه زنگِ پنج‌تو^۲
آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت *** گوهرش را زنگ کم‌کردن گرفت

^۱ رُوش: رویش.

^۲ شَسْت: نشست.

چون نویسی کاغذ اسپید بر *** آن نوشته خوانده آید در نظر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط *** فهم ناید؛ خواندنش گردد غلط
 آن سیاهی بر سیاهی اوفتاد *** هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد
 و رسوم باره نویسی بر سرش *** بس سیه کردی چو جان کافرش
 پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟! *** ناامیدی مس و اکسیرش نظر
 ناامیدی‌ها به پیش او نهید *** تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت *** ز آن دم جان در دل او گُل شکفت
 جان او بشنید وحی آسمان *** گفت: «اگر بگرفت ما را، کو نشان؟!»
 گفت: «یا رَبِّ، دفع من می‌گوید او *** آن گرفتن را نشان می‌جوید او»
 گفت: «ستارم، نکویم رازهاش *** جز یکی رمز از برای ابتلاش
 یک نشانی آنکه می‌گیرم ورا *** آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
 از نماز و از زکات و غیر آن *** لیک یک ذره ندارد ذوق جان
 می‌کند طاعات و افعال سنّی *** لیک یک ذره ندارد چاشنی
 طاعتش نغز است و معنی نغز نی *** جوزها بسیار و در وی مغز نی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر *** مغز باید تا دهد دانه شجر
 دانه بی‌مغز کی گردد نهال؟! *** صورت بی‌جان نباشد جز خیال»
 □ چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند *** از تفکر همچو خر در گل بماند

بقیه قصه طعنه‌زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ *** کژنگر باشد همیشه عقل‌کاژ^۱
 □ که: «منم بر حال زشت او گواه *** خمر خوار است و بد و کارش تباه
 دیدمش اندر میان مجلسی *** او ز تقوا عاری است و مُفلسی
 و ر که باور نیستت، خیز امشبان *** تا ببینی فسق شیخت را عیان»
 شب بُردش بر سر یک روزنی *** گفت: «بنگر فسق و عسرت‌کردنی

^۱ می‌لایید: بیهوده می‌گفت. کاژ: لوچ و احوک.

بُنْگَر آن سالوسِ روز و فسقِ شب *** روزِ همچونِ مصطفیٰ، شبِ بولَهَبِ
 روزِ عبدِاللهِ او را گشته نام *** شبِ نَعُوذُ بِاللهِ و در دستِ جامِ»
 دید شیشه در کفِ آن شیخ پُر *** گفت: «شیخا، مر تو را هم هست غُر؟!
 تو نمی‌گفتی که: «در جامِ شراب *** دیو می‌میزد شتاب اندر شتاب،؟!»^۱
 گفت: «جام را چنان پُر کرده‌اند *** کاندرونش می‌نگنجد یک سپند
 بُنْگَر اینجا، هیچ گنجد ذره‌ای؟!» *** این سخن را کز شنیده، غره‌ای

جامِ ظاهر، حَمَرِ ظاهر نیست این *** دور دار این را ز شیخِ دوربین^۲
 جامِ می هستی شیخ است ای فلیو *** کاندرا او اندرنگنجد بولِ دیو^۳
 پُرّ و مالامال از نور حق است *** جامِ تن بشکسته، نور مطلق است
 نور خورشید ار بیفتد بر حدّث *** او همان نور است، نپذیرد خَبَث

شیخ گفت: «این خود نه جام است و نه می *** هین به زیر آ، مُنْکِرَا، بُنْگَر به وی»
 آمد و دید انگبینِ خاص بود *** کور شد آن دشمنِ کور و کبود
 گفت پیرِ آن دم مُریدِ خویش را: *** «رو برای من بجو می ای کیا!
 که مرا رنجی‌ست، مُضْطَرّ گشته‌ام *** من ز رنج از مَخْمَصَه بگذشته‌ام
 در ضرورت هست هر مردارِ پاک *** بر سر مُنْکِر ز لعنت بادِ خاک»
 گِرِدِ خُمَخَانَه بر آمد آن مُرید *** بهر شیخ از هر خُمی او می‌چشید
 در همه‌ی خُمَخَانَه‌ها او می‌ندید *** گشته بُد پر از عسل، حُمِ نَبیدِ
 گفت: «ای رندان، چه حال است این، چه‌کار؟! *** هیچ خُمی در نمی‌بینم عُقَار»^۴
 جمله رندان نزد آن شیخ آمدند *** چشم‌گریان دست بر سر می‌زدند:
 «در خرابات آمدی شیخ اَجَلّ *** جمله می‌ها از فُدومت شد عسل
 کرده‌ای مُبَدَل تو می را از حدّث *** جان ما را هم بَدَل کن از خَبَث»
 گر شود عالم پر از خونِ مال‌مال *** کی خورَد بنده‌ی خدا اِلّا حلال؟!^۵

^۱ نسخه قونیه: می‌میزد شتابانسخه ناسخهشتاب.

می‌میزد: ادرار می‌کند.

^۲ نسخه قونیه: شیخ غیب‌بین.

^۳ فلیو: بی‌کار.

^۴ نَبید: شراب.

^۵ عُقَار: شراب.

گفتن عایشه مصطفیٰ را علیه السّلام که: «تو بی مُصلّیٰ به هر جا نماز می کنی، چون

است؟»

عایشه روزی به پیغمبر بگفت: *** «یا رسولَ الله، تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد، نمازی می کنی *** می رود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می دانی که هر طفلِ پلید *** کرد مُستعمل به هر جا که رسید
□ بی مُصلّیٰ می گزاری تو نماز *** هر کجا روی زمین، بگشای راز!»
گفت پیغمبر که: «از بهر مهان *** حق نجس را پاک گرداند، بدان!
رو که سجده گاه ما را لطف حق *** پاک گردانید تا هفتم طبق»

هان و هان ترکِ حسد کن با مهان *** ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر زهری خورد، شهدی شود *** تو اگر شهدی خوری، زهری بود
کاو بدّل گشت و بدّل شد کار او *** لطف گشت و نور شد مر نار او
قوتِ حق بود مر بابیل را *** ورنه مرغی چون گُشت مر پیل را؟!
لشکری را مرغی چندی شکست *** تا بدانی کآن صلابت از حق است
ور تو را وسواس آید زین قبیل *** رو بخوان تو سوره اصحابِ فیل
ور گنی با او مری و همسری *** کافر مگر تو از ایشان بو بری

کشیدنِ موشِ مهارِ شتر را، و مُعجَب شدنِ موش در خود

موشکی در کفِ مهارِ اُشتری *** در ربود و شد روان او از مری
اُشتر از چُستی که با او شد روان *** موش غرّه شد که: «هستم پهلوان!»
بر شتر زد پرتو اندیشه اش *** گفت: «بنمایم تو را، تو باش خوش!»
تا بیامد بر لبِ جویی بزرگ *** کاندر او گشتی زبون پیلِ سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت *** گفت اُسْتُر: «ای رفیقِ کوه و دشت
این توقّف چیست؟ حیرانی چرا؟ *** پا بِنه، مردانه اندر جو در آ!
تو قَلّوزی و پیش آهنگ من *** در میان ره مباش و تن مزن!»
گفت: «این آبی شگرف است و عمیق *** من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق»
گفت اُسْتُر: «تا ببینم حدّ آب» *** پا در آن بُنهاد آن اُسْتُر شتاب
گفت: «تا زانوست آب ای کورموش *** از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟!»
گفت: «مور توست و ما را ازدهاست *** که ز زانو تا به زانو فرق هاست
گر تو را تا زانو است ای پُرهنر *** مر مرا صد گز گذشت از فرق سر»
گفت: «گستاخی مکن بار دگر *** تا نسوزد جسم و جانّت زین شرر
تو مری با مثلِ خود موشان بگن *** با شتر مر موش را نبود سخن»
گفت: «توبه کردم از بهر خدا *** بگذران زین آب مُهلک مر مرا»
رحم آمد مر شتر را، گفت: «هین *** برجه و بر گردبان من نشین^۱
این گذشتن شد مسلم مر مرا *** بگذرانم صد هزاران چون تو را»

چون پیمبر نیستی، پس رو به راه *** تا رسی از چاه روزی تو به جاه
تو رعیت باش، چون سلطان نه‌ای *** تک مران، چون مرد کشتی‌ان نه‌ای
چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر *** دست خوش می‌باش تا گردی خمیر^۲
□ چون که آزادیت نامد، بنده باش *** هین مپوش اطلس، برو در ژنده باش
«انصتوا» را گوش کن، خاموش باش *** چون زبان حق نگشتی، گوش باش
ور بگویی، شکل استفسار گو *** با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است *** راسخی شهوت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد *** خشم آید بر کسی کت و اکتد^۳
چون که تو گل‌خوار گشتی، هر که او *** واکند از گل تو را، باشد عدو
بت پرستان چون که خو با بت کنند *** مانعان راه بت را دشمنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری *** دید آدم را به تحقیر از خری

^۱ گردبان: کوهان.

^۲ دست خوش: زیر دست؛ مغلوب و زبون.

^۳ نسخه قاهره (الف): خشم آید.

که: «بِه از من سَروری دیگر بَوَد *** تا که او مَسجودِ چون من کس شود؟!»
 سَروری زهر است، جز آن روح را *** که بَوَد تریاق لانی ز ابتدا^۱
 کوه اگر پُر مار شد، باکی مَدار *** که بود اندر درون تریاق زار^۲
 سَروری چون شد دماغت را نَدیم *** هر که بشکستت، شود خَصِمِ قدیم
 چون خِلافِ خوی تو گوید کسی *** کینه‌ها خیزد تو را با او بَسی:
 «کاو مرا از خوی من بر می‌کند *** خویش را بر من چو سَرور می‌کند!»
 چون نباشد خوی بَد سرکش در او *** کی فرزند از خِلافِ آتش در او؟!
 □ چون نباشد خوی بَد محکم شده *** کی فرزند از خِلافِ آتشکده؟!
 با مخالف او مدارا می‌کند *** در دل او خویش را جا می‌کند
 ز آنکه خوی بد بگشته‌ست استوار *** مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 مار شهوت را بگُش در ابتدا *** ورنه اینک گشت مارت اژدها^۳
 لیک هر کس مور بیند مار خویش *** تو ز صاحب‌دل کُن استفسار خویش
 تا نشد زر، مَس نداند «من مَسَم» *** تا نشد شه، دل نداند «مُفَلِسَم»
 خدمتِ اِکسیر کن مَس‌وار تو *** جوَر می‌کُش - ای دل - از دلداز تو
 کیست دلداز؟ اهل دل، نیکو پَدان! *** که چو روز و شب جَهانند از جَهان
 عیب کم گو بنده الله را *** مَنَّهُم کم کن به دزدی شاه را
 □ ورنه نباشی هیچ هیچ از هیچیان *** پس رو هر دیو باشی مُسْتَهان

کرامات آن درویش که در کشتی مُتَهَمَش کردند

بود درویشی درون کشتی‌ای *** ساخته از رختِ مردی پستی‌ای
 یاوه شد همیان زر، او خفته بود *** جمله را جُستند و او را هم نمود:^۴
 «کاین فقیر خفته را جویم هم» *** کرد بیدارش ز غم صاحب‌دیرم
 که: «در این کشتی چَرَمَدان گم شده‌ست *** جمله را جُستیم، نثوانی تو رست
 دَلَق بیرون کن، برهنه شو ز دَلَق *** تا ز تو فارغ شود او هامِ خَلَق»

^۱ تریاق لانی: محل تریاق و پادزهر.

^۲ تریاق زار: محل تریاق و پادزهر.

^۳ نسخه قونیه: بگش در ابتدا.

^۴ نمود: نشان داد.

گفت: «یا رَبِّ، بر غلامت این خَسان *** تهمتی کردند، فرمان در رَسان
□ یا غیائی عِنْدَ کُلِّ کُرْبَةِ *** یا مَعَاذِ عِنْدَ کُلِّ شَدَّةٍ
□ یا مُجِیبِی عِنْدَ کُلِّ دَعْوَةٍ *** یا مَلَاذِی عِنْدَ کُلِّ مِحْنَةٍ»

چون به درد آمد دلِ درویش از آن *** سر بُرون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف *** در دهانِ هریکی دُرّی شِگْرِف
صد هزاران ماهی از دریای پُر *** در دهانِ هریکی دُرّ و چه دُرّ!

هر یکی دُرّی خَرَاجِ مُلْکَتِی *** کز اِلَه است این، ندارد شِرْکَتِی
دُرّ چند انداخت در کشتی و جَسْت *** مر هوا را ساخت کُرسِی و نشست
خوش مرَبِّع چون شَهِان بر تخت خویش *** او فَرَاز اوج و کشتی اش به پیش
گفت: «کین کشتی شما را، حق مرا *** تا نباشد با شما دزدِ گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق؟! *** من خوشم جفتِ حق و با خَلْق طاق
نی مرا او تهمتِ دزدی نهد *** نی مَهَارَم را به غَمّازی دهد»^۲

بانگ کردند اهل کشتی: «کای هُمَام *** از چه دادندت چنین عالی مقام؟!»
گفت: «از تهمت نهادن بر فقیر *** وز حق آزاری پی چیزی حقیر»^۳

حاشَ لِلَّهِ، بَلْ زِ تَعْظِیمِ شَهِان *** که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیرانِ لَطِیفِ خوش نَفَسِ *** کز پی تعظیمشان آمد (عَبَسَ)
آن فقیری بَهرِ پیچاپیچ نیست *** بَلْ پی آنکه به جز حق هیچ نیست
مَتَّهَم چون دارم آن ها را که حق *** کرد امینِ مخزنِ هفتم طَبَق؟!»

^۱ الحاقی از نسخه قونیه.

^۲ غَمّاز: سخن چین و طعنه زنده.

^۳ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: حق آزاری بی چیزی حقیر.

مَتَّهَمٌ نَفْسٍ اسْت، نِ عَقْلِ شَرِيفٍ *** مَتَّهَمٌ حَسِّنَ اسْت، نِ نَوْرِ لَطِيفِ
 نَفْسٍ سَوْفِطَاطِیِ اَمَد، مِی زَنَش *** كِش زَدَن بَايَد، نَه حُجَّتْ كَفْتَنَش!
 مَعْجَزَه بِيِنْد، فُرُوزَد اَن زَمَان *** بَعْد اَز اَن كَوِيْد: «خِيَالِي بُوَد اَن!
 وَر حَقِيقَت بُوَدِي اَن دِيْد عَجَب *** پَس مُقِيمِ چِشْم بُوَدِي رُوز وَ شَب!»
 اَن، مُقِيمِ چِشْم پَاكَان مِی بُوَد *** نِ قَرِيْنِ چِشْمِ حَيَوَان مِی شُوَد
 كَاَن عَجَب زِيْن حَسِّنَ دَارَد عَار وَ نَنگ *** كِي بُوَد طَاوَس اَنْدَر چَاه تَنگ؟!
 تَا نَكُوِي مَر مَرَا بَسِيَار كُو *** مَن ز صَد، يَك كُوِيْم وَ اَن هَمْچُو مَو

تَشْنِيعِ زَدَنِ صُوفِيَانِ بَرِ اَنِ صُوفِيِ كِه پِيشِ شَيْخِ بَسِيَارِ مِی كُوِيْد

صُوفِيَانِ بَرِ صُوفِيِ اِي سَنَعَتِ زَدَنْد *** پِيشِ شَيْخِ خَانَقَاهِي اَمَدَنْد
 شَيْخِ رَا كَفْتَنْد: «دَادِ جَانِ مَا *** تُو اَز اَيْنِ صُوفِيِ بَخَوَاهِ اِي پِيشُوا!»
 كَفْت: «اَخْرَ چِه كَلَهْ سَتِ اِي صُوفِيَانِ؟!» *** كَفْت: «اَيْنِ صُوفِيِ سَه خُو دَارَد كِرَانِ
 دَر سَخْنِ بَسِيَار كُو هَمْچُونِ جَرَسِ *** دَر خُورَشِ اَفْرُونِ خُورَدِ اَز بِيِسْتِ كَسِ
 وَر بَخُسَبَد، هَسْتِ چُونِ اَصْحَابِ كَهْفِ» *** صُوفِيَانِ كَرَدَنْد پِيشِ شَيْخِ زَحْفِ
 شَيْخِ رُو اُورَدِ پِيشِ اَن فَقِيرِ *** كِه: «بِه هَر حَالِي كِه هَسْتِ، اُوسَاطِ كِيرِ!»

دَر خَبِرِ «خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَاطُهَا» *** نَافِعِ اَمَدِ زِ اَعْتِدَالِ اَخْلَاطِهَا^۱
 كَر يَكِي خَلَطِي فُزُونِ شَدِ اَز عَرَضِ *** دَر تَنِ مَرْدَمِ پَدِيدِ اَيْدِ مَرَضِ
 بَر قَرِيْنِ خُوِيَشِ مَفْزَا دَر صَفْتِ *** كَاَن فِرَاقِ اَرَدِ يَقِيْنِ دَر عَاقِبَتِ
 نُطْقِ مَوْسِيِ بُوَدِ بَا اَنْدَازَه، لِيَكِ *** هَمْ فُزُونِ اَمَدِ زِ كَفْتِ يَارِ نِيَكِ
 اَن فُزُونِيِ بَا خَضِرِ، اَمَدِ شِبْقَاقِ *** كَفْت: «رُو، تُو مُكْثِرِي، (هَذَا فِرَاقِ)
 □ مَوْسِيَا، بَسِيَار كُوِيِي دَر كُنْدَرِ *** چِنْد كُوِيِي؟! رُو، وَصَالِ اَمَدِ بَه سَرِ!
 مَوْسِيَا، بَسِيَار كُوِيِي، دُورِ شُو *** وَر نَه بَا مَن كُنْگِ بَاشِ وَ كُورِ شُو!
 وَر نَرَفْتِيِ وَزِ سَنِيْزَه شَسْتَه اِي *** تُو بَه مَعْنِي رَفْتَه اِي؛ بُگَسْتَه اِي!
 رُو بَرِ اَن هَا كِه هَمْجَفْتِ تُو اَنْد *** عَاشِقَانِ وَ تَشْنَه كَفْتِ تُو اَنْد

^۱ زَحْف: جمع شدند.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مانع آمد.

چون حَدَّث کردی تو ناگه در نماز *** گویدت: «سوی طهارت رو به تاز»
ور نرفتی، خُشکِ جُنبان می شوی *** چون نمازت رفت، بَنشین ای غَوی»^۱

پاسِببان بر خوابناکان بر فُزود *** ماهیان را پاسِببان حاجت نبود
جامه پُوشان را نظر بر گاژر است *** جانِ عریان را تَجَلّی زیور است
یا ز غُرینانان به یک سو باز رو *** یا چو ایشان فارغ و بی جامه شو^۲
ور نمی تانی که کُلّ عریان شوی *** جامه کم کن تاره اوسط روی!

عذر گفتنِ فقیر به شیخ

پس فقیرُ آن شیخ را احوال گفت *** عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤالی شیخ را داد او جواب *** چون جواباتِ خَصِر، خوب و صواب
آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم *** کِش خَصِر بَنمود از رَبِّ عَلیم
گشت مشکل هاش حلّ افزون ز یاد *** از پی هر مشککش مِفتاح داد
از خَصِرُ درویش هم میراث داشت *** در جوابِ شیخِ هَمّت برگماشت
گفت: «راه اوسط از چه حکمت است *** لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اُشتر هست کم *** لیک باشد موش را آن همچو یَم
هر که را باشد وظیفه چار نان *** دو خورَد یا سه خورَد، هست اوسط آن
ور خورَد هر چار و گوید: «اوسط است» *** او اسیرِ حرص مانند بَط است
هر که او را اشتها ده نان بود *** شش خورَد، می دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اِشْتِهی *** مر تو را شش گِرد، هم دستیم؟! نی
تو به ده رکعت نماز آبی مَلول *** من به پانصد در نیایم در نُحول
آن یکی تا کعبه حافی می رود *** و آن یکی تا مسجد از خود می شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد *** و آن یکی جان گُند تا یک نان بداد
این وسط در بانهایت می رود *** که مر آن را اوّل و آخِر بود
اوّل و آخِر ببااید تا در آن *** در تصوّر گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف *** کی بود آن را میانه مُنصَرَف؟!!

^۱ خُشکِ جنبان: کسی که کار و حرکاتش بیهوده است.

^۲ نسخه قونیه: فارغ از تن جامه شو.

اوّل و آخر نشانش کس نداد *** گفت: "لَوْ كَانَ لَهُ الْبَحْرُ مِدَادَ"
 هفت دریا گر شود کَلّی مدید *** نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 باغ و بیشه گر شود یکسر قلم *** زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 آن همه جبر و قلم فانی شود *** وین حدیث بی عدد باقی بود
 حالت من خواب را مانند گهی *** خواب پندارد مر آن را گمراهی
 چشم من خفته، دلم بیدار دان *** شکل بیکار مرا بر کار دان
 گفت پیغمبر که: "عَيْنَايَ تَنَامُ *** لَا يَنَامُ الْقَلْبُ عَنِ رَبِّ الْأَنَامِ"
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب *** چشم من خفته، دلم در فتح باب
 مر دلم را پنج حس دیگر است *** حس دل را هر دو عالم منظر است
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه *** بر تو شب، بر من همان شب چاشتگاه
 بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ *** عین مشغولی مرا گشته فراغ
 پای تو در گل، مرا گل گشته گل *** مر تو را ماتم، مرا سور و دهل
 در زمینم با تو ساکن در محل *** می دوم بر چرخ هفتم چون رُحل
 هم نشینت من نیام، سایه من است *** برتر از اندیشه ها پایه من است
 ز آنکه من ز اندیشه ها بگذشته ام *** خارج از اندیشه پویان گشته ام
 حاکم اندیشه ام، محکوم نی *** چون که بنا حاکم آمد بر بنی
 جمله خَلْقان سخره اندیشه اند *** ز آن سبب خسته دل و غم پیشه اند
 قاصداً خود را به اندیشه دهم *** چون بخواهم از میانه بر جهم
 من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس *** کی بود بر من مگس را دسترس؟!
 قاصداً زیر آیم از اوج بلند *** تا شکسته پایگان بر من تَنند
 چون ملالم گیرد از سُفلی صفات *** بر پَرَم همچون طيور الصّافّات
 پَر من رُسته ست هم از ذات خویش *** برنجسبانم دو پَر من با سیریش
 جعفر طیار را پَر جاریه ست *** جعفر طرار را پَر عاریه ست

نزد آن که «لَمْ يَدُقْ»، دَعْوَى ست این *** نزد سُكَّانِ افق، معنی ست این^۱
 لاف و دَعْوَى باشد این پیش غُرَاب *** دیگِ تِی و پُر، یکی نزد ذُبَاب^۲
 چون که در تو می شود لقمه گُهر *** تن مَزَن؛ چندان که بَثْوَانِ بَخُور^۳
 شیخِ روزی بهر دفعِ سوءِ ظَنِّ در لگنِ قِی کرد و پُر دُرِّ شد لگن
 گوهرِ معقول را محسوس کرد *** پیرِ بینا، بهر کم عقلیِ مَرَد
 چون که در معده شود پاکتِ پلید *** قَفْلُ نَهْ بر حلق و پنهان کن کلید
 هر که در وی لقمه شد نورِ جلال *** هر چه خواهد، گو: «بخور»، او را حلال»

بیانِ دَعْوَى ای که عینِ آن دَعْوَى، گواهِ صدقِ خویش است

«گر تو هستی آشنای جان من *** نیست دَعْوَى گفتِ معنی لان من؛
 گر بگویم: «نیم شب پیش تو آم *** هین مترس از شب که من خویش تو آم»
 این دو دَعْوَى پیش تو معنی بُوَد *** چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خُود
 پیشی و خویشی دو دَعْوَى بود، لیک *** هر دو معنی بود پیش فهم نیک
 قُرْبِ آوازش گواهی می دهد *** کاین دم نزدیک از یاری جَهْد
 لَدَتِ آواز خویشاوند نیز *** شد گوا بر صدقِ آن یار عزیز
 باز بی الهامِ احمق کاو ز جهل *** می نداند بانگِ بیگانه ز اهل
 پیش او دَعْوَى بُوَد گفتار او *** جهلِ او شد مایهٔ انکار او
 پیش زیرک گاندر و نش نور هاست *** عین این آواز معنی بود راست
 یا به تازی گفتِ یک تازی زبان *** که: «همی دانم زبان تازیان»
 عین تازی گفتنش، معنی بُوَد *** گرچه تازی گفتنش دَعْوَى بُوَد
 یا نویسد کاتبی بر کاغذی: *** «کاتب و خط خوانم و من اَبَجَدی»
 این نوشته گرچه خود دَعْوَى بُوَد *** هم نوشته شاهد معنی بُوَد
 یا بگوید صوفی ای: «دیدی تو دوش *** در میانِ خوابِ سَجَّاده به دوش
 من بَدَم آن، و آنچه گفتم خواب در *** با تو اندر خواب در شرح نظر

^۱ اشاره به ضرب المثل «من لم يدق لم يدرك؛ آن کس که نچشیده، نمی داند!»

^۲ تی: تهی.

^۳ تن مَزَن: خودداری نکن.

^۴ معنی لان: پرمعنی.

گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن *** این سخن را پیشوای هوش کن
 چون تو را یاد آید آن خواب، این سخن *** معجزه‌ی نو باشد و راز کهن^۱
 گرچه دعوی می‌نماید این ولی *** جان صاحب واقعه گوید: «بلی!»
 پس چو حکمت ضالّه‌ی مؤمن بود *** آن ز هر که بشنود موئن شود
 چون که خود را پیش او یابد فقط *** چون بود شک؟! چون کند خود را غلط؟!
 تشنه‌ای را چون بگویی تو: «شتاب *** در قدح آب است، بستان زود آب»
 هیچ گوید تشنه: «این دعوی‌ست، رو *** از برم - ای مدعی - مهجور شو»؟!
 یا: «گواه و حجّتی بنما که این *** جنس آب است و از آن ماء معین»؟!
 یا به طفل شیر مادر بانگ زد *** که: «بیا، من مادرم، هان ای ولد»؟!
 طفل گوید: «مادرا، حجّت بیار *** تا که با شیرت بگیرم من قرار»؟!
 در دل هر امّتی کز حق مزّه‌ست *** روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
 چون پیمبر از برون بانگی زند *** جان امّت در درون سجده کند
 زآنکه جنس بانگ او اندر جهان *** از کسی نشنیده باشد گوش جان
 آن غریب از ذوق آواز غریب *** از زبان حق شنود: «ای قریب»»

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم، مادر مسیح را علیه السلام

□ مادر یحیی چو حامل بود از او *** بود با مریم نشسته روبه‌رو
 مادر یحیی به مریم در نهفت *** پیش‌تر از وضع حمل خود بگفت
 که: «یقین دیدم درون تو شهی‌ست *** کاو اولوالعزم و رسول آگهی‌ست
 چون برابر اوftادم با تو من *** کرد سجده حمل من اندر من^۲
 این جنین مر آن جنین را سجده کرد *** کز سجودش در تنم افتاد درد»
 گفت مریم: «من درون خویش هم *** سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم»

^۱ نسخه قونیه: زر کهن.

^۲ نسخه قونیه: حمل من ای ذوالفطن.

اشکال آوردن بر این قصه

آبلهان گویند: «کاین افسانه را *** خط بکش؛ زیرا دروغ است و خطا ز آنکه مریم وقتِ وَضَعِ حَمَلِ خویشتن *** بود از بیگانه دور و هم ز خویشتن □ مریم اندر حَمَلِ جُفْتِ کس نشد *** از برون شهر او واپس نشد از بُرون شهر آن شیرین فُسون *** تا نشد فارغ، نیامد هم درون چون بزایید آنگهانش برکنار *** برگرفت و بُرد تا پیش تبار مادر یحیی کجا دیدش که تا *** گوید او را این سخن در ماجرا؟!»

[جواب اشکال]^۱

این بدانند آن که اهلِ خاطر است *** غایبِ آفاقِ او را حاضر است^۲ پیش مریم حاضر آید در نظر *** مادر یحیی که دور است از بَصَرِ دیده‌ها بسته ببیند دوست را *** چون مُشَبَّک کرده باشد پوست را ورنه ندیدش نَز برون و نَز درون *** از حکایت گیر معنی، ای زبون نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای؟! *** همچو شین بر نقش آن چَفْسیده‌ای تا همی‌گفت: «آن کلّیله بی‌زبان *** چون سخن نوشد ز دِمنه بی‌بیان؟! ورنه بدانستند لَحْنِ همدگر *** فهم آن چون کرد بی‌نُطقی بَشَر؟!^۳ در میان شیر و گاو، آن دِمنه چون *** شد رسول و خواند بر هر دو فُسون؟! چون وزیر شیر شد گاو نیبیل؟! *** چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟! این کلّیله و دمنه جمله افتیزیست *** ورنه کی با زاغ لکلک را مری‌ست؟!»

ای برادر، قصه چون پیمانانه است *** معنی اندر وی به‌سان دانه است دانه معنی بگیرد مردِ عقل *** ننگرد پیمانانه را گر گشت نقل ماجرای بلبل و گل گوش دار *** گرچه گفתי نیست اینجا آشکار ماجرای شمع با پروانه تو *** بشنو و معنی گزین ز افسانه تو گرچه گفתי نیست، سِرِّ گفست هست *** هین به بالا پَر، مَپر چون جغد پست

^۱ الحاقی از نسخه قونیه.

^۲ نسخه قونیه: این نداند، آن که.

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ورنه ندانستند.

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

گفت در شطرنج: «کاین خانه‌ی رُخ است» *** گفت: «خانه‌ش از کجا آمد به دست؟!»
خانه را بخريد يا ميراث يافت؟!» *** فرّخ آن کس کاو سوي معنی شتافت
گفت نحوی: «زید عمرواً قد ضرب» *** گفت: «چونش کرد بی‌جرمی ادب؟
عمرو را جرّمش چه بُد کآن زید خام *** بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟»
گفت: «این پیمانۀ معنی بود *** گندمش بستان که پیمانۀست ردّ
عمرو و زید از بهر اعراب است ساز *** گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز»
گفت: «نی، من آن ندانم، عمرو را *** زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟»
گفت: «او ناچار و، لاغی برگشود *** عمرو یک و او فزون دزدیده بود
زید واقف گشت و دزدش را بزد *** چون‌که از حدّ بُرد، حدّش می‌سبزد»
گفت: «اینک راست پذیرفتم به جان» *** کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را: «مه یکی‌ست» *** گویدت: «این دو است و در وحدت شکی‌ست»
ور بدو خندد کسی گوید: «دو است» *** راست دارد، این سزای بدخو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ *** «للخبيثات الخبيثون» زد فروغ
□ هر که او جنس دروغ است ای پسر *** راست پیش او نباشد معتبر
دل‌فراخان را بود دشت فراخ *** چشم‌کوران را عثار سنگلاخ
هر که را دندان صدقی رسته شد *** از دروغ و از خیانت رسته شد

جُستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد، نمیرد!

گفت دانایی به‌رمز: «ای دوستان *** که درختی هست در هندوستان هر کسی کز میوه او خورد و بُرد *** نی شود او پیر و نی هرگز بمُرد»
پادشاهی این شنید از صادقی *** بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب *** سوی هندستان روان کرد از طلب
سال‌ها می‌گشت آن قاصد ازو *** گردِ هندستان برای جست و جو
شهرشهر از بهر این مطلوب گشت *** نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید، گردش ریشخند: *** «کاین نجوید جز مگر مجنون بند»
بس کسان صَفَعش زدند اندر مزاح *** بس کسان گفتند: «کای صاحب‌فلاح
جست و جویی چون تو زیرک سینه‌صاف *** کی تهی باشد؟! کجا باشد گزاف؟!»
وین مُراعاتش یکی صَفعی دگر *** وین ز صَفَع آشکارا سخت‌تر
می‌سُوندنش به‌تَسَخَر: «کای بزرگ *** در فلان جا بُد درختی بس سِتْرُگ
در فلان بیشه درختی هست سبز *** بس بلند و هُوَل و هر شاخیش گَبَز»^۱

قاصدِ شَه بسته در جُستن کمر *** می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سال‌ها *** می‌فرستادش شَه‌نشه مال‌ها
چون بسی دید اندر آن غُرَبَت تَعَب *** عاجز آمد آجِر الأَمْر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد *** زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بُگسسته شد *** جُسته او عاقبت ناچسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه *** اشک می‌بارید و می‌بُرید راه

^۱ گَبَز: بزرگ و تنومند.

شرح کردن شیخ سِرِّ آن درخت را با آن طالب مُقَدِّد

- بود شیخی عالمی قُطبی گَریم *** اندر آن منزل که آپس شد ندیم
گفت: «من نومید پیش او روم *** زآستانه‌ی او به راه اندر شوم
تا دعای او بُوَد همراه من *** چون که نومیدم من از دل خواه من»
رفت پیش شیخ با چشم پُر آب *** اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت: «شیخا، وقت رحم و رأفت است *** ناامیدم؛ وقتِ لطفِ این ساعت است»
گفت: «واگو کز چه نومیدی سَنَت؟ *** چیست مطلوب تو؟ رو با کیستت؟»
گفت: «شاهنشاه کردم اختیار *** از برای جُستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات *** میوه او مایه آب حیات
سال‌ها جُستم، ندیدم زو نشان *** جز که طنز و تَسَخَر این سرخوشان»
شیخ خندید و بگفتش: «ای سلیم *** این درخت علم باشد در عَلم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط *** آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر *** ز آن ز شاخ معنی‌ای بی‌بار و بَر
□ تو به صورت رفته‌ای، گم گشته‌ای *** ز آن نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد، گاه آفتاب *** گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
آن یکی کِشِ صد هزار آثار خاست *** کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرد است او، اثر دارد هزار *** آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخص تو را باشد پدر *** در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بُوَد قَهَر و عَدُو *** در حق آن دیگری لطف و نِکو
□ در حق دیگر بُوَد او عَمّ و خال *** در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی *** صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثَقَهست *** همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چسبی بر این نام درخت *** تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت؟!
□ صورتِ ظاهر چه جوئی ای جوان؟! *** رو معانی را طلب ای پهلوان!
□ صورت و هیئت بُوَد چون قِشَر و پوست *** معنی اندر وی چو مغز ای یار و دوست»
درگذر از نام و بِنِگر در صفات *** تا صفانت ره نماید سوی ذات
□ گم شوی در ذات و آسایی ز خُود *** چشم تو یکرنگ بیند نیک‌و بد
اختلافِ خَلق از نام اوفتاد *** چون به معنا رفت، آرام اوفتاد
□ اندر این معنا مثالی خوش شنو *** تا نمائی تو اسامی را گرو

بیانِ مُنازَعَتِ چَهار کسِ جَهِتِ اَنگورِ با همدگر به عِلَّتِ اَنکه زبَانِ یَکدیگر را

نمی دانستند

چار کس را داد مردی یک دِرَم *** هر یکی از شهری افتاده به هم
فارسی و ترک و رومی و عرب *** جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا: «از این چون وار هیم *** هم بیا کاین را به انگوری دهیم»^۱
آن عرب گفتا: «مَعَاذَ اللَّهِ، لا *** من عَنبِ خواهم، نه انگور، ای دَعا»
آن یکی کز تُرک بُد، گفت: «ای گُرم *** من نمی خواهم عَنب، خواهم اوزم»^۲
آن که رومی بود گفت: «این قیل را *** تُرک کن، خواهم من استافیل را»
در تنازع مشت بر هم می زدند *** که ز سرّ نامها غافل بُدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی *** پُر بُدند از جهل و از دانش تُهی
صاحبِ سرّی، عزیزِی، صدزبان *** گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
پس بگفتی او که: «من زین یک دِرَم *** آرزوی جمله تان را می خرم
چون که بسپارید دل را بی دَغَل *** این دِرَم تان می کند چندین عمل
یک دِرَم تان می شود چار، المراد *** چار دشمن می شود یک، ز اتّحاد
گفت هر یگتان دهد جنگ و فراق *** گفت من آرد شما را اتّفاق
پس شما خاموش باشید، اُنصِتوا *** تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می نماید یک نَمَط *** در اثر مایه‌ی نزاع است و سَخَط
□ و سخنتان در توافق موثقه است *** در اثر مایه‌ی نزاع و تفرقه است»

^۱ این سه بیت باهم در قونیه به این شکل آمده:

چار کس را داد مردی یک دِرَم *** آن یکی گفت: «این به انگوری دهم».

^۲ گزم: چشم من. اوزم: انگور.

گرمی عاریتی ندهد اثر *** گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش، آن *** چون خوری، سردی فزاید بی گمان
ز آنکه آن گرمی آن دهلیزی است *** طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر *** چون خوری، گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما *** کز بصیرت باشد آن، وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد *** تفرقه آرَد دِمِ اهلِ جسد^۱

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت *** او زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ *** انس بگرفت و بُرون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز *** گوسفند از گرگ ناوَرَد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان *** اتحادی شد میان پَرزنان
تو چو موری بهر دانه می دوی *** هان، سلیمان جو، چه می پاشی غوی؟!
دانه جو را دانه اش دامی شود *** و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جان ها را در این آخر زمان *** نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دُور ما *** که دهد صلح و نماید جور ما
قول (إِنْ مِنْ أُمَّةٍ) را یاد گیر *** تا به (إِلَّا) و (خَلَا فِيهَا نَذِير)^۲

گفت: «خود خالی نبوده است امتی *** از خلیفه حق و صاحب همّتی»
مرغ جان ها را چنان یکدل کند *** که صفایشان بی غش و بی غلّ کند
مُشْفِقان گردند، همچون والدّه *** مُسْلِمون را گفت: «نفس واجده»
نفس واحد از رسول حق شدند *** ورنه هر یک دشمن مطلق بُدند
□ اتحادی خالی از شرک و دویی *** باشد از توحید، نی ماوتویی

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: اهل حسد.

^۲ سوره فاطر آیه ۲۴.

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و آله

دو قبیله‌ی گَؤس و خَزْرَج نام داشت *** یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان، از مصطفیٰ *** محو شد در نور اسلام و صفا
اولاً إخوان شدند آن دشمنان *** همچو اعدای عنب در بوستان^۱

وز دم «الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» به پند *** در شکستند و تن واحد شدند
صورتِ انگورها اخوان بوند *** چون فشردی، شیرۀ واحد شوند
غوره و انگور ضِدّانند، لیک *** چون‌که غوره پخته شد، شد یار نیک
غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند *** در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی آخی، نی نفس واحد باشد او *** در شقاوتِ نحس و مُلحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان *** فتنۀ آفهام خیزد در جهان
چشم کاو آن رو نبیند، کور به *** دود دوزخ از اِرم مهجور به^۲

غوره‌های نیک کایشان قابلند *** از دم اهل دل، آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز *** تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست *** تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد؛ ایرا هم دو است *** هیچ یک با خویش جنگی در نیست
آفرین بر عشقِ کلّ اوستاد *** صد هزاران ذرّه را داد اتحاد
همچو خاکِ مُفترق در رهگذر *** یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحادِ جسم‌های ماء و طین *** هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین
گر نَظائر گویم اینجا و مثال *** فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما *** از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را *** همچو خفته‌ی در سرا، کور از سرا

^۱ اعدای عنب: دانه‌های انگور.

^۲ نسخه قونیه:

سرّ گبر کور، نامنکور به ***

□ می‌کند از مشرق و مغرب گذر *** وز رفیق و هم‌نشینش بی‌خبر
 مولعیم اندر سخن‌های دقیق *** بر گره‌ها باز کردن ما عشیق
 تا گره بندیم و بگشاییم ما *** در شیکال و در جواب آیین فزا
 همچو مرغی کاو گشاید بند دام *** گاه بندد تا شود در فن تمام
 او بود محروم از صحرا و مرج *** عمر او اندر گره‌کاری ست خرج
 خود زبون او نگرده هیچ دام *** لیک پَرش در شکست افتد مُدام
 با گره کم کوش تا بال و پرت *** نگسلد یک‌یک از این گرو و فرت
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست *** و آن کمینگاه عوارض را نیست
 حال ایشان از نَبی خوان ای حریص *** «تَقَبُّوا فِيهَا» ببین، «هَلْ مِنْ مَحِيصٍ؟!»^۱

از نزاع ترک و رومی و عرب *** حل نشد اشکال انگور و عنب
 تا سلیمان امین معنوی *** در نیاید، بر نخیزد این دوی^۲

جمله مرغان مُنازع، بازوار *** بشنوید این طبل باز شهریار
 ز اختلاف خویش سوی اتحاد *** هین ز هر جانب روان گردید شاد
 «حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وَّجْهَكُمْ *** نَحْوَهُ»، هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ
 کور مرغانیم و بس ناساختیم *** کآن سلیمان را دمی نشناختیم
 همچو جعدان دشمن بازان شدیم *** لاجرم و امانده ویران شدیم
 می‌کنیم از غایت جهل و عمی *** قصد آزار عزیزان خدا
 جمع مرغان کز سلیمان روشنند *** پر و بال بی‌گنه کی برگزند؟!
 بلکه سوی عاجزان چینه کشند *** بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند^۳

دهد ایشان پی تقدیس را *** می‌گشاید راه صد بلقیس را
 زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود *** باز همت آمد و (ما زاغ) بود
 لک‌لک ایشان که «لک لک» می‌زند *** آتش توحید در شک می‌زند
 و آن کبوترشان ز بازان نشکهد *** باز سر پیش کبوترشان نهد^۴
 بلبل ایشان که حالت آرد او *** در درون خویش گلشن دارد او
 طوطی ایشان ز قند آزاد بود *** کز درون قند ابدشان رو نمود
 پای طاووسان ایشان در نظر *** بهتر از طاووس پَران دگر

^۱ سوره ق آیه ۳۶.

^۲ ن ق: سلیمان کسین. (کسین: فصیح و بلیغ).

^۳ *** چینه: دانه؛ حصار.

^۴ نشکهد: نترسد.

□ کبکِ ایشان خنده بر شاهین زند *** در تعلق راهِ علّیین زند
منطقُ الطّیْرِ آن خاقانی صداست *** منطقُ الطّیْرِ سلیمانی کجاست؟^۱

تو چه دانی بانگِ مرغان را همی *** چون ندیدی مر سلیمان را دمی؟!
پَرّ آن مرغی که بانگش مُطرب است *** از برون مَشرق است و مَغرب است
هر یک آهنگش ز کُرسی تا تَرّی است *** وز تَرّی تا عرش در گَرّ و فَرّی است
مرغ کاو بی این سلیمان می‌رود *** عاشقِ ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاشِ رَدّ *** تا که در ظلمت نمائی تا ابد
یک گزی ره گر بدان سو می‌روی *** همچو گزِ قطبِ مساحت می‌شوی
و آنکه لَنگ و لوک آن سو می‌جهی *** از همه لَنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بَطِجگان که مرغِ خانگی پروردشان

تخمِ بَطّی، گرچه مرغِ خانه‌ات *** کرد زیر پَرّ چو دایه تربیت
مادرِ تو بَطّ آن دریا بُده‌ست *** دایه‌ات خاکی بُد و خشکی پُرس
میلِ دریا که تو را دل اندر است *** آن طبیعتِ جانّت را از مادر است
میلِ خشکی مر تو را زین دایه است *** دایه را بُگذار کاو بَدرایه است!
دایه را بُگذار بر خشک و پَران *** اندر آ در بَحْر معنا چون بَطّان
گر تو را دایه بترساند ز آب *** تو مترس و سوی دریا رانِ شتاب
تو بَطّی، بر خشک و بر تر زنده‌ای *** نی چو مرغِ خانه، خانه‌کنده‌ای
تو ز «گَرْمَنَّا بَنی آدم» شَهِی *** هم به دریا هم به خشکی پا نهی^۲

که «حَمَلْنَاهُمْ عَلَی الْبَحْرِ» ی به جان *** از «حَمَلْنَاهُمْ عَلَی الْبَرِّ» پیش ران^۳
مر مَلَائک را سوی بَرّ راه نیست *** جنس حیوان هم ز بَحْر آگاه نیست
تو به تَنْ حیوان، به جانی از مَلْک *** تا رَوی هم بر زمین هم بر فَلَک
تا به ظاهر (مِثْلُکُمْ) باشد (بِشَرِّ) *** با دلِ (یوحیِ اِلَیَّ) دیده‌ور
قالبِ خاکی فتاده بر زمین *** روح او گردان بر آن چرخ بَرین
ما همه مر غابیانیم ای غلام *** بَحْر می‌داند زبانِ ما تمام

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: خاقانی جداست.

^۲ سوره الإسراء آیه ۷۰؛ «به تحقیق که ما بنی آدم را گرمی داشتیم و آن‌ها را در خشکی و دریا [بر مَرکَب] حمل نمودیم.»

^۳ حَمَلْنَاهُمْ عَلَی الْبَحْرِ: در بحر حمل نمودیم. حَمَلْنَاهُمْ عَلَی الْبَرِّ: در خشکی حمل نمودیم.

پس سلیمان بحر آمد، ما چو طیر *** در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه *** تا چو داوود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است *** لیک غفلت چشم‌بند و ساحر است^۱

تا ز جهل و خوابناکی و فضول *** او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد *** چون نداند کاو گشاید ابر سعد
چشم او مانده‌ست در جوی روان *** بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مَرکبِ همت سوی اسباب راند *** از مُسببِ لاجرم محجوب ماند
آن‌که بیند او مُسبب را عیان *** کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟!
□ از مُسبب یابد او در یک صَباح *** از نجات و از فلاح و از نَجاح
□ آنچه در صد سال مُشت حیل‌مند *** ده‌یکی ز آن گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بُد در میان بادیه *** در عبادت غرق چون عبّادیه^۲

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد *** دیده‌شان بر زاهد خشک افتاد
جای زاهد خشک بود، او ترمزاج *** از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش *** و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بُد بر روی ریگ *** ریگ کز نقش بجوشد آب دیگ
گفتنی سرمست بر سبزه و گل است *** یا سواره بر بُراق و دُلْدُل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست *** یا سموم او را به از باد صباست
□ ایستاده تا ز روی اندر نماز *** باخشوع و باخضوع و بانیا
□ با حبیب خویشان می‌گفت راز *** مانده بُد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نیاز *** تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر *** ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کآبش می‌چکید از دست و رو *** جامه‌اش تر بود ز آثار وضو

^۱ نسخه قونیه: لیک غیرت. (غیرت: غیرت خداوند)

^۲ عبّادیه: عبادت‌کنندگان؛ عبّادیه: فرقه‌ای از خوارج منسوب به عبدالله بن اباض.

پس بپرسیدش که: «آبت از کجاست؟» *** دست را برداشت: «کز سوی سَماست»
گفت: «هرگاهی که خواهی، می‌رسد *** یا گَهی باشد اجابت، گاه رَد؟!»^۱

مشکلِ ما حل کن ای سلطانِ دین *** تا ببخشد حالِ تو ما را یقین
و انما سِرِّی به ما ز اسرارها *** تا بَرِّیم از میان زُنارها»
چشم را بُگشود سوی آسمان *** که: «اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم *** تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان *** ﴿فی السَّماءِ رزقُکم﴾ کرده عیان»
در میانِ این مناجاتِ ابر خَوش *** زود پیدا شد چو پیلِ آبگش
همچو آب از مَشک باریدن گرفت *** در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مَشک اشک‌ها *** حاجیان جمله گرفته مَشک‌ها
□ یک عجایب در بیابان رو نمود *** ابر چون مَشکی دهان را برگشود
یک جماعت ز آن عجائب‌کارها *** می‌بُریدند از میان زُنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد *** زین عجب؛ وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
قوم دیگر ناپذیرا تُرش و خام *** ناقِصانِ سرمدی؛ تَمَّ الْكَلَامُ!

^۱ نسخه قونیه:

... *** بی‌زچاه و بی‌ز حَبْلِ مین مَسَد؟!!